

خوش خبر باشی،
ای
کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی
از لندن

دفتر دوم

۲۰۰۷ - ۲۰۰۸

دفتر دوم از نامه ها را به

عنايت فانی

تقديم می کنم

علیزاده طوسی

۱- آیی مردم، بیاید همه میلیونر بشویم

نمی دانم خیلی وقت است، یا اینکه این منم که تازگیها متوجه شده ام، که آرزوی میلیونر شدن دیگر به مردمان آمریکا و اروپا و ژاپن اختصاص ندارد. حالا مردمان آسیا و آمریکای لاتین هم که تا چندی پیش، دوره به دوره، به آنها می گفتیم فقیر، عقب مانده، جهان سوّمی، و در حال توسعه، و کسی ازمان ایراد نمی گرفت، دارند با عجله و چهار نعل در راه میلیونر شدن می تازند. درست مثل اینکه در هوای دور زمین گرد ابتلاء به میلیونر شدن پاشیده باشند، همه میکروب این بیماری را با نفسهایشان وارد قلب و مغزشان کرده اند و حاضر نیستند تخفیف بدهند و به اصطلاح امروزیها، سقف آرزوهاشان را تا حدّ یک زندگی مرفّه و آبرومندانه پایین بیاورند.

آخر سفره زمین که پهن تر نشده است و نعمتهای خاکی و آبی و هوایی خدا هم که اگر کمتر نشده باشد، بیشتر نشده است! تازه آنوقتها که در دنیا از هر یک میلیون نفر شاید فقط یک نفر میلیونر بود، فقر در دنیا کولاک می کرد. حالا جمعیت دنیا هم که، ماشاءالله، از برکت فقر و جهل به هفت میلیارد رسیده است. پس چه طور می شود که این همه آدمیزاد، که نود درصدشان ریزه خوار سفره زمین هستند، همه شان بدون استثناء میلیونر بشوند؟ با یک حساب سرانگشتی، وقتی که یکی از آنها، از هر راهی میلیونر، یعنی مثلاً صاحب یک میلیون دلار بشود، مسلماً از بخور و نمیر هر نفر از یک میلیون منهای یک نفر، یک دلار کم خواهد شد! به عبارت دیگر، با میلیونر شدن هر فقیری، و با میلیاردر شدن هر ثروتمندی، بقیه فقیرها فقیرتر می شوند!

حالا ببینیم میکروب این آرزوی میلیونر شدن را چه کسانی توی هوای دور زمین می پاشند. چند وقت پیش در یک برنامه تلویزیونی آمریکا، برای همه هنرمندهای آماتور، از آواز خوان و رقاص گرفته تا خوش خبر باشی/۳

شعبده باز و آکروبات، مسابقه ای گذاشته بودند. قرار بود که از صدها نفری که در این مسابقه شرکت می کنند، فقط به یک نفر که برنده اول می شود، یک میلیون دلار بدهند تا آن یک نفر میلیونر بشود و بقیه بروند سماق بمکند! پنج نفر آخر همه شان واقعاً هنرمند تمام عیار بودند. اگر شما هم این برنامه را دیده بودید، دلتان به حال آن چهار تای دیگر آتش می گرفت! می توانستند این یک میلیون دلار را به نسبت، بین آن پنج نفر تقسیم کنند: برنده اول چهارصد، برنده دوم سیصد و برنده سوم و چهارم و پنجم، یکی صدهزار دلار! اما نه! فقط یک نفر باید میلیونر بشود! بیخود نیست که در انگلستان اسم یک مسابقه تلویزیونی را گذاشته اند: «کی دلش می خواهد میلیونر بشود؟»

در همین بریتانیا هر روز هفته، مخصوصاً روزهای شنبه، بلیت بخت آزمایی ملی یک نفر را میلیونر می کند. یا میلیونر یا تقریباً هیچ! در یکی از شنبه ها، یکی از برنده ها زن فقیری بود که هشتش گرو نهش بود. امروز یک بلیت خرید و فردا شد صاحب پنج میلیون و دویست هزار پوند. چه طوری؟ این طوری که دستش از آستین سازمان بخت آزمایی دزدکی رفت تو جیب هفت، هشت، ده میلیون آدمی که مثل خودش هشتشان گرو نهشان است و هر هفته که بلیت می خرند، همه شان می خواهند حتماً برنده بشوند و حساب نمی کنند که شانس بردنشان یک در صدهزار هفته است، یعنی اگر تقریباً دو هزار سال بلیت بخرند، «ممکن» است که «حتماً» برنده بشوند! اینجاست که پنداری صدایی از عالم غیب می گوید: «در دنیای سرمایه دارها، فقیر بودن، با آرزوی میلیونر شدن، و بلیت بخت آزمایی خریدن، یعنی با امید همیشه فقیر ماندن!»

۲- تاکسیهای مفاظه کار و تاکسیهای لیبرال

حالا دیگر برای سیگار کشیدن باید از ساختمان «بی بی سی» برویم بیرون، توی پیاده رو بایستیم یا روی پله جلو ساختمان بنشینیم تا ممنوعیت سیگار کشیدن در ساختمان را رعایت کرده باشیم. این چند دقیقه ای را که در همچین وضع خفت باری صرف سیگار کشیدن می کنیم، برای آدمی مثل من دقیقه هایی است بسیار با خاصیت. اگر همکاری از بخشهای دیگر آنجا باشد، با هم حرف می زنیم و معمولاً هم به اصطلاح از معقولات حرف می زنیم. اگر هم از همکارهای آشنا کسی آنجا نباشد، روی پله می نشینم و عابرها و اتومبیلها، یا به اصطلاح امروزیها، «خود رو»ها را تماشا می کنم.

دیروز چشم تماشا می را به تاکسیها دوخته بودم. معمولاً تاکسیها در بیشتر کشورهای دنیا شکل و رنگ یکسانی دارند. مثل آدمهایی می مانند که لباس اونیفورم به تنشان باشد. شما یک پاسبان را میان جمعیت فوراً تشخیص می دهید. تاکسیها را هم فوراً می شود میان اتومبیلهای دیگر تشخیص داد و جلو آنها دست بلند کرد. تاکسیهای لندن تا چند سال پیش در ساخت و شکل و رنگ یکسان بودند، اما حالا از هر ده تایی شاید فقط دو سه تایی، مثل گذشته سیاه یک دست باشند، چندتایی هم با اینکه رنگ اصلی آنها سیاه است، آگهیهای تجارتي ای که تمام پشت و پهلوهای آنها را گرفته است، از سیاهی آنها چیز زیادی باقی نگذاشته است، و بقیه همه رنگهای مختلف، و بنابر این برای تشخیص تاکسی بودن آنها باید به علامت کوچک بالای پیشانی آنها نگاه کنید، که تا نگاهتان بخواهد این علامت را پیدا کند، تاکسی رد شده است و دست شما مأیوس پایین افتاده است.

به یک همکار انگلیسی گفتم: «چرا تاکسیها دیگر قاعده یکسانی رنگ را رعایت نمی کنند؟» پیشانیش را خاراند و گفت: «لابد برای تنوع. چه عیبی دارد؟ مردم را باید آزاد گذاشت. هرکسی یک سلیقه ای دارد. خوش خبر باشی/ ۵

حوصله آدم از یک رنگ ثابت سر می رود!» گفتم: «بنابر این طبیعت خیلی بی سلیقه است. میلیونها میلیون سال است که برگ درختها را سبز نگهداشته است! اما عجیب است که آدمیزاد هر زمستان انتظار می کشد که بهار بیاید و درختها را سبز ببیند! فکر کن اگر قرار می بود که طبیعت حوصله اش سر برود، زمین با سلیقه تنوع طلبی چه شکلی پیدا می کرد!»

همکار انگلیسی لبخندی زد و گفت: «معلوم می شود که تو اصولاً آدم محافظه کاری هستی. محافظه کارها اصلاً با تغییر موافق نیستند! اگر طبع لیبرال می داشتی، این حرف را نمی زدی!» از این حرفش کمی دلخور شدم و گفتم: «رفیق، محافظه کار به کسی می گویند که حاضر نیست قانونها و قاعده ها و رسمها و سنتهای بد و عقب افتاده و باطل شده را کنار بگذارد، و آدم لیبرال حرفش با محافظه کار همین است. هر چیز خوبی که امتحان خودش را در هر دوره ای به علم و منطق داده باشد و رد نشده باشد، کهنه شدنی نیست. هر چیز نوی هم که در همان روز اول در این امتحان رد بشود، از همان روز اول کهنه و پوسیده است!»

رفیق انگلیسی باز لبخندی زد و گفت: «من که با رنگ تاکسیها مشکلی ندارم، چون به ندرت تاکسی سوار می شوم!» من هم لبخند زدم و گفتم: «ولی من که با رنگ آنها مشکل دارم، هیچوقت تاکسی سوار نمی شوم!»

۳- ملّمع جدید در زبان فارسی

در مقدمه این نامه از «حافظ شیرازی» نقلی بکنم که در مطلع غزلی گفته است: «أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي، أَدِرْ كَأْسًا وَ نَاولِهَا، / که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله!» و از «سعدی شیرازی» نقلی بکنم که در دیباچه گلستان گفته است: «عَاكِفَانِ كَعْبَةُ جَلَالِشْ بِه تَقْصِيرِ عِبَادَتِ مُعْتَرِفِ که ما عَبْدَنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ، و وَاصْفَانِ حَلِيَّةِ جَمَالِشْ بِه تَحْيِرِ مَنْسُوبِ که ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ!» اهل اصطلاح به آن بیت حافظ می گویند «شعر ملّمع»، و من، بر اساس همین تعریف اهل اصطلاح، به این دو جمله از نثر سعدی می گویم «نثر ملّمع».

و اما چرا به اینها می گویند مُلّمع؟ بله، لغت «ملّمع» یعنی «روشن کرده شده»، «درخشان کرده شده». آخر وقتی که مردم، مخصوصاً آنهایی که همیشه عضو مؤمن «حزب باد» هستند، مطمئن شدند که حالا دیگر عربها صاحب مملکت هستند و حاکم بر جان و مال ملّت، برای اینکه ثابت کنند که از دل و جان به آیه زمینی «النَّاسُ عَلَى دِينِ مَلُوكِهِمْ» اعتقاد دارند، سعی و تقلا می کردند تا هرچه زودتر به زبان ملوکشان که حالا خلیفه های عرب و مأموران آنها بودند، حرف بزنند و با فصاحت و بلاغت تمام چیز بنویسند و قصیده مدحیه بسازند. این طوری بود که به زودی زبان عربی شد زبان امپراتوری اعراب.

این شیوه مرضیه کم کم عادت شد و ادامه پیدا کرد تا اینکه «یعقوب لیث صفار» به شاعران مدّاح گفت چرا به زبانی شعر می گوید که من آن را نمی فهمم، و کم کم مردم فهمیدند که اوضاع دارد عوض می شود و حکومت دارد به دست فارسی زبانها برمی گردد، و آنوقت فارسی نویسی رواج پیدا کرد. اما به هرحال زبان عربی تقدّس مذهبی خودش را حفظ کرد، عین زبان لاتین که رفت در محراب زبان انگلیسی خوش خبر باشی/۷

نشست. بنا بر این شعرا و علما و فضایی که به فارسی می نوشتند، گاهی وقتها فضای تاریک این زبان دنیایی و بی اعتبار را با یک مصرع یا بیت یا جمله عربی روشن می کردند و به این ترتیب شعر و نثرشان «ملّع» می شد. اینجا در لندن، خیلی از ایرانیهایی که من با آنها اندک تماسی دارم، در موقع فارسی حرف زدن، کَلّی کلمه ها و عبارتهای انگلیسی به کار می برند. خوب، چه می دانم! به هر حال انگلیسی زبان محیط آنهاست و خیلها، به دلیلهای مختلف، گرفتار آن می شوند. اما چند روز پیش، خانمی آشنا که از تهران آمده بود و همیشه هم در تهران زندگی می کرده است، سری به بی بی سی زد که مرا ببیند. در نیم ساعتی که اینجا بود، همین طور به فارسی آمیخته با کلمه های انگلیسی حرف زد. «ما شما را در ایران خیلی میس (miss) می کنیم». «نمی دانید آنجا محیط چه قدر بورینگ (boring) شده است». «پلوشن (pollution) هم که کولاک می کند». «آدم دچار دپره شِن (depression) می شود».

فکر کردم چرا نمی گوید «جایتان خالی است»؟ یا «دلمان برایتان تنگ می شود»؟ چرا نمی گوید «محیط کسالت آور شده است»؟ چرا نمی گوید «آلودگی هوا»؟ چرا نمی گوید «آدم دچار افسردگی می شود»؟ یکدفعه این فکر در مغزم جرّقه زد که عامل این مصیبت باید امپراتوری جهانی زبان انگلیسی باشد! درست است که انگلستان حالا دیگر یک مملکت کوچک است، اما زبان امپراتوری اقتصادی و سیاسی و علمی و صنعتی دنیا زبان انگلیسی است، و این طبیعی است که در ملّع گویی و ملّع نویسی فارسی هم، انگلیسی جای عربی را بگیرد!

۴- کدام جوانی؟ کدام پیری؟

اینجا در لندن، قدم زدن در پارکهای محلی، برای هر سن و سالی لذتهایی دارد. اما منی که با فرهنگ شرقی به این گوشه از غرب افتاده ام، در موقع قدم زدن توی پارک محله، تا می روم احساس لذت بکنم، یکی از چیزهایی که می بینم، فوراً جلو «لذت» را می گیرد و مرا گرفتار «حسرت» می کند. مثلاً می بینم یک دختر و پسر جوان، هجده، بیست ساله، دست همدیگر را گرفته اند و با آزادی آدم و حوا در بهشت، پیش از خوردن گندم، قدم می زنند، حرف می زنند، گاهی همدیگر را می بوسند، گاهی قه قاه می خندند و دنبال هم می دونند، درست مثل خرگوشهای شاد در چمنزارهای خرم. خوب معلوم است که دیدن این صحنه نمی گذارد من از قدم زدن توی پارک لذت سنی خودم را ببرم و مرا به فکر می اندازد، فکر، فکر، فکر و آنوقت یک دل تنگ و خسته و یک جهنم آتش حسرت! جوان که بودیم، یکی از چیزهایی که سنتهای جامعه بر ما حرام می کرد، همین آزادی در لذت بردن از جوانی بود. شاید به همین علت باشد که جای خالی هزار جور لذت سرکوفته جوانی را «شهوت» پر می کند و شهوت هم نمی گذارد «عقل» آدم درست کار کند!

و باز مثلاً در پارک محله می بینم یک پیر مرد و پیر زن، با دو سه سال اختلاف سن، هر دو بالای هشتاد، با عصا یا بی عصا، دست همدیگر را گرفته اند و آهسته قدم می زنند و طوری با هم حرف می زنند و طوری به حرفهای همدیگر گوش می دهند که انگار از همین دیروز عاشق همدیگر شده اند. انگار در این پنجاه یا شصت سالی که با هم زندگی کرده اند، در دلهاشان فقط خوبیهای همدیگر را نگهداشته اند، و بدیهای همدیگر را فراموش کرده اند. انگار می دانند که در این روزهای باقیمانده عمر، بهترین پناه همدیگر هستند و با یادآوری خاطره های خوش جوانیشان می توانند خوش خبر باشی/ ۹

در مقابل ضعفها و دردهای پیری پایداری کنند و تا مرگ نیامده است، لحظه های بی نهایت عزیز زندگی را در انتظارش تلف نکنند.

خوب معلوم است که دیدن این صحنه نمی گذارد من از شرق آمده جوانی ندیده با محرومیت پیر شده از قدم زدن توی پارک محله، مثل یکی از آن پیرهای انگلیسی لذت ببرم، چون تا آنجایی که به یاد می آید، در همان جوانی دیده بودم که پیرهایی مثل پدر و مادر خودم تنها ترین آدمهایند، از دیدن روی همدیگر بیزارند و اگر هم گاهی با هم حرف می زنند، گله های کهنه را تازه می کنند، تقصیرهای همدیگر را با آب و تاب تعریف می کنند، سر همدیگر داد می کشند، از همدیگر بیزارتر می شوند و لابد ته دلشان آرزوی مرگ همدیگر را می کنند و دست آخر بر می گردند توی تنهایی تاریک و تلخ خودشان.

با تجربه سی و چند سال اقامت در این دیار، به این نتیجه رسیده ام که انگلیسیها تا هنوز به آنها می شود گفت دختر و پسر، از چهارده، پانزده سالگی تا بیست و چند سالگی، با شور جوانی از زندگی لذت می برند، و این می شود یک دوره از زندگی. در دوره دوم تا شروع بازنشستگی سخت سرگرم کارند، و زن و مرد با هم بار زندگی را به دوش دارند و عقلشان بر احساساتشان حاکم است. در دوره سوم زندگی، باز زندگی دوره است و دوش زن و مرد از بار زندگی خلاص شده است، باز زندگی دوره جوانی را به شکل تازه ای تکرار می کنند. و حسرتا!

حالا در پارک محله، تنها روی نیمکت می نشینم، و برای اینکه «لذت» و «حسرت»، هر دو را فراموش کنم، در دلم با خدا حرف می زنم.

۵- از خروسخوان تا پُستپی

من از نسل جدید فارسی زبان، مخصوصاً نسل جوان شهرنشین، انتظار ندارم که معنی اصطلاح «خروسخوان» را بداند، یا اگر می داند، آن را در گفت و گوی روزمره اش به کار ببرد. اما خودم از این اصطلاح که خیال انگیز و زیبا و شاعرانه است و از متن زندگی مردم گرفته شده است و عطر و طعم غزل‌های سعدی را دارد، خوشم می آید.

آخر آن زمانی که مردم این اصطلاح را به کار می بردند، روستاها که به جای خود، توی شهرها هم کمتر خانه ای بود که در جایی از حیاط، قفسی پر از مرغ و حداً اقل یک خروس نداشته باشد. همین که سفیده سحر می زد، خروسها آوازشان بلند می شد، و با صدای خوششان، سحرخیزها را بیدار می کردند. آنوقت ساعت مردم که به میچ دستشان یا سر طاقچه شان نبود، طبیعت از پنجره به آنها می گفت: «سحر است، خروسخوان است، صبح دارد از راه می رسد، برخیزید!»

چیزی که در ذهن من زیبایی خروسخوان را بیشتر می کرد، این بود که در بچگی از پدرم شنیده بودم که «همه خروسهای دنیا بیخودی یکدفعه با هم به صدا در نمی آیند. یک خروس بزرگ در بهشت هست که دم سحر می خواند و صدایش را فقط خروسهای این دنیا می شنوند و می دانند که باید مردم را برای نماز صبح بیدار کنند!» بزرگ هم که شدم و دلیل طبیعی سحرخوانی خروسها را فهمیدم، دلم نخواست که زیبایی این تعریف را فراموش کنم.

از وقتی که ماشین جوجه کشی درست شد و مرغ و خروس در مرغداریهایی بیرون شهرها توی قفسهای یک وجب در یک وجب با آشغال آمیخته به «هورمون رشد» پرواری شدند و گوشت بی خاصیتشان برای فروشگاهها بسته بندی شد، اصطلاح خروسخوان هم مُرد و مومیایی شد و خوش خبر باشی / ۱۱

رفت توی موزه لغتنامه ها.

اما چه طور شد که من به یاد اصطلاح «خروسخوان» افتادم. بله، چند دهه پیش که تازه به لندن آمده بودیم، بعد از چند هفته ای، فهمیدیم که صبحها اینجا دوتا خروسخوان دارند. خروسخوان اول، بدون صدای خروس، تقریباً برابر با خروسخوانی واقعی بود که شیر فروش محله با ماشین کم صدای برقی اش می آمد و شیشه های خالی را از پشت درها بر می داشت و شیشه های پُر را به جای آنها می گذاشت. خروسخوان دوم هم، با چند دقیقه پس و پیش، ساعت هشت صبح بود، که پستیچی محله نامه هامان را می آورد. خلاصه مردم، پیش از آنکه بروند سر کار، نامه های نوبت اول روز را دریافت می کردند، و نوبت دوم هم بعد از ظهر زود بود. شیرفروشها و پستیچهای محله ثابت بودند، مردم با آنها آشنا می شدند، احوالپرسی و چاق سلامتی می کردند، هدیه و کارت کریسمس به آنها می دادند و آنها را متعلق به خودشان احساس می کردند. بگذریم از جوکهایی که درباره شیرفروشهای محله می گفتند و هنوز هم می گویند، از آن جمله اینکه خیلی از بچه های محله به شیر فروششان بیشتر شباهت دارند تا به پدرشان.

کم کم وضع عوض شد و بدجوری هم عوض شد. فروشگاهها کاسی شیر فروشها را کساد کردند و دو نوبت تحویل نامه ها هم شد یک نوبت، و حالا این یک نوبت هم وقتش هر روز فرق می کند، همان طور که خود پستیچی هم هر چند روز یک بار عوض می شود. خلاصه مردم دیگر عادت کرده اند که هیچوقت منتظر پستیچی نباشند، چون پستیچی بین ساعت هشت، نه صبح تا چهار، پنج بعد از ظهر، ان شاءالله، پیدایش می شود! خروسخوان کجایی که یادت به خیر!

۶- تماشای ابر در آفتاب

گاهی در لندن، اگر بر خلاف معمول هوا آفتابی باشد، طبعاً آسمان هم آبی است، که شاعرانه اش می شود «نیلگون»، و پاره ابرها هم سفید، که شاعرانه اش می شود «سپید» یا «سیمگون» یا «نقره فام»، و اگر هوا ساکن نباشد، که معمولاً نیست، با سرعت وزش هوا این پاره ابرها، هم بر سیئه آسمان حرکت می کنند، هم به تدریج شکل عوض می کنند. در این موقع است که آدم دلش می خواهد کار نداشته باشد و برود توی یک پارک، روی نیمکت بنشیند و دنیای جادویی این پاره ابرها را تماشا کند.

یکبار به مرد جوانی که روی نیمکت، در فاصله کمی از من نشسته بود، با انگشت شتر سفید یک پاره ابر را نشان دادم و گفتم: «آن پاره ابر را می بینید؟ عیناً شبیه یک شتر عظیم دو کوهانه است!» جوان انگلیسی نگاهی به من انداخت و نگاهی به پاره ابر و لبخندی زد و سرش را جنباند و گفت: «بله، بله! شتر دو کوهانه!» و از جا بلند شد و گفت: «روز خوبی داشته باشید!» و رفت پی کارش که هیچ ربطی به تماشای پاره ابرهای سفید در آسمان آبی درخشان نداشت.

یکبار هم همین حرف را در پارک به یک پیرمرد انگلیسی زدم. بدون اینکه به اردهای سفید ابر نگاه کند، گفت: «شما لهجه دارید. نباید انگلیسی باشید. اهل کجایید؟» گفتم: «اهل کشور آفتاب!» و از جا بلند شدم و با لبخند گفتم: «روز خوبی داشته باشید!» و رفتم پی کارم که در آنوقت تماشای پاره ابرهای سفید در آسمان آبی درخشان بود.

از آن به بعد، هر وقت هوا آفتابی بود و پاره ابرهای سفید در آسمان آبی شناور بودند، هر جا بودم، به اطرافم نگاه می کردم، بینم کس دیگری پیدا می شود که مثل من سرش را بلند کند و نگاهی به ابرها بیندازد، و مأیوس می شدم، به طوری که تقریباً برایم مسلم شده بود که در یک شهر خوش خبر باشی/ ۱۳

بزرگ پیشرفته غربی مثل لندن، نباید از کسی انتظار داشته باشم که دنیای جادویی ابرهای سفید در آسمان آبی درخشان را تماشا کند. نگاه همه به دنیای درون آنهاست و دنیای درون آنها هم پیوند عاشقانه ای با طبیعت ندارد.

راستی آدم گاهی وقتها با تجربه محدود خودش چه حکمهای کُلّی ای صادر می کند! روبه روی تلویزیون نشسته بودم و به اخبار گوش می کردم. گوینده داشت با یک مرد جوان مصاحبه می کرد و در پشت سر او تصویری بود ثابت از آسمان آبی درخشان، با یک تکه ابر بزرگ، عیناً شبیه یک پرندۀ عظیم. با دقت گوش کردم، دیدم آن جوان سخنگوی «انجمن تماشاگران ابر» است و دارد درباره فعالیت های این انجمن حرف می زند. علاوه بر پاره ابرهای سفید در آسمان آبی درخشان روز، عکسهایی از ابرها در آسمان غروب، مخصوصاً در افق دریا، نشان داد که دنیای آنها خیلی جادویی تر از دنیای همه ابرهایی بود که من صبحها یا بعد از ظهرها دیده بودم.

سخنگوی «انجمن تماشاگران ابر» (۱) گفت که البته یک «وب سایت» متنوع زیبا و آرامش بخش هم دارند (۲). مرا می گویی! از یک طرف آن قدر پیش خودم خجل شدم که تنها به قاضی رفته بودم و خیال می کردم که در این دیار هیچکس پیوند عاشقانه ای با طبیعت ندارد، و از طرف دیگر آن قدر خوشحال شده بودم که تا مصاحبه تمام شد، بلند شدم و رفتم پای کامپیوتر نشستم تا با «انجمن تماشاگران ابر» آشنا بشوم و با خودم عهد کردم که بعد از این با تجربه محدود، حکمهای کُلّی صادر نکنم.

۷- هنرپیشه آزاد

در فیلمهایی که هالیوود از همان ابتدای کار دربارهٔ واقعه‌های تاریخی و اجتماعی امریکا می‌ساخت، مخصوصاً ماجراهای غربِ آمریکا یا «وسترن»، غیر از هنرپیشه‌های سفید پوست، احتیاج به عدّه زیادی هنرپیشه و سیاهی لشکر سرخپوست داشت.

البته آن اولگها در میان سرخپوستها داوطلبهایی که حاضر باشند توی این جور فیلمها نقش سیاهی لشکر بازی کنند، زیاد پیدا می‌شدند، اما در میان آنها هنرپیشه کارآمد خیلی کمیاب بود. به همین دلیل در بعضی از این فیلمها هنرپیشه‌های سفید پوست را با رنگ مالی یا گریم، سرخپوست می‌کردند، غافل از اینکه در نگاه اول همان رنگ آبی چشم آنها جار می‌زد که قلابی هستند.

بیچاره این بازیگرهای سرخپوست که باید با تیر و کمان و نیزه به سفید پوستها حمله می‌کردند و با گلوله تفنگهای آنها، مثل برگ خزان، به خاک می‌افتادند. آنوقتها در صنعت سینمای آمریکا یک سرخپوست فقط برای این اجیر می‌شد که نقش یک «سرخپوست» را بازی کند، آن هم نقشی که یک سفید پوست برایش نوشته بود. بنا بر این خیلی وقتها سرخپوستِ اجیر مجبور بود پیه ناروایی و تحقیر و خفت را به تنش بمالد، دندان روی جگر بگذارد، و موجب سرافکندگی خودش و ننگ هم‌نژادهايش بشود. به شهادت مورّخهای آمریکایی سفید پوست، سرزمینش را به زور از چنگش درآورده بودند، از هر هزار نفر هم‌نژادش، نهصد و نود و نه نفرشان را با شقاوت کشته بودند و حالا هم از او که یکی از بازمانده‌های مالکان اصلی قارهٔ آمریکا بود، می‌خواستند بیاید و ظلم و تحقیری را که بر قوم او رواداشته‌اند، با بازی در نقشی که برایش نوشته‌اند، مطابق با منطق سفید پوستهای فاتح، توجیه کند و به همین دلخوش باشد که خوش خبر باشی / ۱۵

در یک فیلم هالیوودی ظاهر شده است و شندرغاز هم پول گرفته است. سیاهپوستها هم در فیلمهای هالیوودی، نسبت به سرخپوستها، موقعیت چندان بهتری نداشتند. هر نقشی که به آنها می دادند، با خفت و خواری، با فقر و نکبت، با بیگاری و ستمکشی، همراه بود، و گاهی هم به یک جرم کوچک ناکرده، می گرفتندش و به تنه یک درخت می بستندش و زنده زنده آتشش می زدند. خلاصه کلام اینکه سیاهپوست هم در صنعت سینمای آمریکا فقط به درد این می خورد که در نقش یک «سیاهپوست» بازی کند.

اما حالا دیگر وضع عوض شده است. یک ژنرال سیاهپوست می شود وزیر خارجه آمریکا و ضرورت حمله به عراق را تأیید می کند. او استعفا می دهد و یک زن سیاهپوست جایش را می گیرد. یک سیاهپوست دیگر رئیس جمهوری آمریکا می شود. حالا دیگر آمریکا سرزمین سفید پوستهای فاتح نیست. سرزمین مهاجرهای جهانی است، و این نکته ای است که من در حرف یک هنرپیشه سیاهپوست به معنای آن رسیدم.

چند وقت پیش یکی از کانالهای تلویزیون در لندن مصاحبه ای داشت با «مورگان فریمن» (Morgan Freeman) هنرپیشه سیاهپوست آمریکایی که علاوه بر جایزه «اسکار»، جایزه های بین المللی زیادی گرفته است. «فریمن» در جواب یک سؤال مصاحبه گر گفت: «من هنرپیشه ام. نقش بازی می کنم. در نقش رئیس جمهوری بازی کرده ام، در نقش خدا بازی کرده ام، اما هیچوقت در نقش سیاهپوست بازی نکرده ام.» حقا که «فریمن» به معنی «آزاده» برای این مرد، این انسان، اسم شایسته ای است.

۸- پول نقد در انبار زیر شیروانی

می گویند انسان تنها جانوری است که می خندد و گریه می کند. به خنده گفتار و اشک تمساح هم کاری نداریم که تمساح و گفتار به کلی از آن بی خبرند! و اما خنده و اشک آدمها انواع و اقسام دارد، و میان همه اشکها، یکی هست که ناگهان در چشמהای آدم می جوشد و قلب آدم را فشار می دهد و گلوی آدم را می گیرد.

من به این نوع اشک، که از چشمه ای پنهانی در عمق روح پاک و آسمانی انسان می جوشد، می گویم «اشک خدایی». چرا خدایی؟ برای اینکه انسان کمال راستی و خوبی و زیبایی را در خدا می بیند، و فقط در لحظه های خاص و نادری است که چنین موهبتی نصیب انسان می شود. فعلاً این «اشک خدایی» را به خاطر داشته باشید تا بعد!

در انگلیسی به اتاق یا انبار زیر شیروانی می گویند «آتیک» (attic) و به پول نقد هم می گویند «کَش» (cash). یکی از برنامه های خوب تلویزیون لندن، برنامه ای است به اسم «پول نقد در انبار زیر شیروانی». حالا دیگر در خیلی از خانه های لندن، سقف این انبار را بالا برده اند و آن را به یک اتاق تبدیل کرده اند. اما به هر حال آن انبار زیر شیروانی سنتی همیشه جایی بوده است که خانواده ها هر چیزی را که «زیادی» به نظر می رسیده است، اما دلشان هم نمی آمده است که آن را دور بیندازند یا بفروشند، می برده اند، می گذاشته اند در گوشه ای از این انبار زیر شیروانی و بعد هم معمولاً یادشان می رفته است که چه چیزهایی در آنجا دارند.

این را هم بگویم که شاید در دنیا هیچ ملّتی به اندازه انگلیسیها به اشیاء عتیقه علاقه نداشته باشد. یک قوطی کبریت هم که مال پنجاه، صد سال پیش باشد، عتیقه است و کلی قیمت دارد. حالا این برنامه تلویزیونی «پول نقد در انبار زیر شیروانی» بانی خیر شده است و خیلی از مردم را به خوش خبر باشی/ ۱۷

این فکر انداخته است که اگر آرزو دارند کاری بکنند و برای این کار پول ندارند، سری به انبار زیر شیروانی خانه شان بزنند و ببینند چیه دارند که به درد فروختن در حراج می خورد.

مردم هم این جور چیزها را از این انبار یا هر جای دیگر خانه شان برمی دارند، می برند به مسئولان برنامه نشان می دهند و عتیقه شناسهای برنامه روی آنها قیمت می گذارند و از طرف می پرسند که چه قدر پول می خواهد و برای این پول چه نقشه و برنامه ای دارد. یکی می خواهد با این پول خانه اش را تعمیر کند. یکی می خواهد برای نوه اش هدیه بخرد. یکی می خواهد به استرالیا برود و برادرش را که چهل سال ازهم دور بوده اند، ببیند. خرج این نقشه ها و برنامه ها هم به ندرت از دوهزار پوند سر می زند، یعنی این آدمها پولدار نیستند، گدا هم نیستند، فقیر آبرومندند.

چند روز پیش یک پدر و دختر و داماد در برنامه «پول نقد در انبار زیر شیروانی» شرکت کرده بودند. نقشه پدر این بود که برای دختر تازه عروسی، که دانشجوی پرستاری هم هست، یک اتومبیل دست چندم خیلی ارزان بخرد. این اتومبیل را هم قبلاً پیدا کرده بود و قیمتش چهارصد پوند بود: قیمت دو دست کت و شلوار معمولی. اما از حراج یش از سیصد و بیست پوند به دستش نیامد. در صحنه بعد دیدیم که اتومبیل را با نوار و بادکنک رنگی آرایش کرده است. دامادش دختر او را چشم بسته آورد جلو اتومبیل و دستمال را از روی چشم او برداشت. دختر به اتومبیل نگاه کرد، پدر به دختر و دختر به پدر و هر دو به داماد، و صورتهایشان از شادی درخشید و چشمهای پدر از شادی دختر نم اشک گرفت و آنوقت بود که اشکی از چشمه پنهانی روح من جوشید و قلبم را فشار داد و گلویم را گرفت. این است آن اشکی که من به آن می گویم «اشک خدایی».

۹- کتاب یکبار مصرف

یکی از صدها علامت پیشرفت در عصر ما، مخصوصاً در شهرها، بالا رفتن میزان آشغال و زباله خانواده هاست. هرچه می خرید، از میوه و سبزیجات و گوشت و سایر مواد غذایی آماده و نیمه آماده و ناآماده گرفته تا هزار و یک قلم لوازم دیگر زندگی، بسته بندی شده و قوطی شده و بطری شده عرضه می شود، آن هم به هزینه شما که مشتری هستید. به این می گویند زندگی پیشرفته، زندگی مدرن، زندگی مصرفی.

حالا بشر متمدن به این فکر افتاده است که با این مصرف بی حساب منابع طبیعی، دیری نخواهد گذشت که چنته طبیعت خالی خواهد شد و بشر متمدن مدرن پیشرفته به خاک فقر خواهد نشست و خدا هم در رحمت را به روی او خواهد بست، و بنا بر این باید، در عین نازپروردگی و نربازی و هوس چرانی، قدمهایی هم در راه حفظ منابع طبیعی بردارد. یکی از این قدمها به زبان اینجاییها «ریسایکلینگ» (recycling) یا «باز تولید» است، یعنی همه چیز را راهی گودالهای زباله نکنند. به همین دلیل چند سالی است که شهرداریها به خانه ها یک جعبه نسبه بزرگ سبز رنگ داده اند که سه رقم چیز را توی آن بگذارند و هفته ای یکبار یک کامیون مخصوص بیاید و آنها را برای باز تولید، بازیافت، احیاء، ریسایکلینگ، یا قابل مصرف کردن مواد اولیه، ببرند. این سه رقم عبارت است از شیشه، قوطی حلبی، و روزنامه و مجله و کاغذ باطله.

و اما بگویم چی باعث شد که من موضوع زباله آفرینی زندگی مصرفی در دنیای امروز را مطرح کنم. گاهی که از کنار جعبه های سبز «ریسایکلینگ» همسایه ها رد می شوم، یک نگاهی به آنها می اندازم. از این نگاه می فهمم که کدام همسایه ها مصرف مشروبشان زیاد است و کدامها روزنامه و مجله بیشتر می خوانند. دیروز توی جعبه سبز یکی از همسایه ها، خوش خبر باشی/ ۱۹

روی روزنامه‌ها و مجله‌ها دوتا کتاب دیدم. تعجب کردم! آخر من از بچگی حرمت خاصی برای «کتاب» قائل بوده‌ام. پاهایم از حرکت ماند. ذهنم آشفته شد. بی اختیار خم شدم و به عنوان و اسم نویسنده هریک از آن دو کتاب نگاه کردم. سرم را تکان دادم و پیش خودم گفتم: «حواست کجاست؟ کتابی که برای تو مقدس است، کتاب است. اگر دو هزار و پانصد سال پیش هم نوشته شده باشد، هنوز هم ارزش خواندن دارد. کتاب به معنای «کتاب» چیزی است که تو آن را می‌خوری، می‌خوانی، و در قفسه پهلوی کتابهای دیگر می‌گذاری و می‌دانی که آن را داری. ممکن است که دوباره، سه باره یا چندباره آن را بخوانی. پس تعجب نکن! اینهایی که تو توی این جعبه سبز ریسایکلینگ می‌بینی «شبه کتاب» است، یکبار مصرف است، مثل روزنامه، مثل دستمال کاغذی، مثل همه چیزهای مصرفی دیگر، چیزهایی که مصرف دوباره نداشته باشد!»

با این حرفهایی که به خودم زدم، کمی از تعجب درآمدم و پاهایم به حرکت درآمد. اما هنوز چند قدمی نرفته بودم، که فکر هولناکی مغزم را داغ کرد. در ذهنم نگاهی به شصت سال پیش انداختم، نگاهی به امروز، و از نگاه به شصت سال بعد هولم گرفت. نه از این لحاظ که «اینترنت» کم‌کم جای «کتاب چاپی» را خواهد گرفت، بلکه از این فکر که در این دنیای مصرفی، آیا دیگر متفکرها، فیلسوفها، شاعرها و نویسندگان هم پیدا خواهند شد که کتاب به معنای «کتاب» بنویسند؟ یا زندگی مدرن مصرفی آدمها را نه تنها از کتاب، چه یکبار مصرفش، چه به معنای واقعی «کتاب»، بلکه به طور کلی از همه حظیات فکری و هنری بی‌نیاز خواهد کرد؟

۱۰- تنگی سر شدن کلاه

در بعضی از فیلمهای سینمایی امروز که داستان آنها به شصت، هفتاد سال پیش انگلستان برمی گردد، یکی از چشمگیرترین صحنه ها، صحنه یک خیابان پر رفت و آمد در اوّل صبح است که آقایان انگلیسی، کت و شلوار و جلیقه یکرنگ به تن، کلاه لگنی، یا به قول فرانسویها، شاپو ملون، و به قول خود انگلیسیها «بولر هت» (bowler hat) به سر و چتر به دست و روزنامه زیر بغل، دارند با شتابی آمیخته با وقار، به سر کار می روند.

آنوقتها اگر تصادفاً میان آن همه جنتلمن کلاه به سر، یک مرد سر برهنه می دیدید، فوراً می فهمیدید که بیچاره در جامعه سرش بی کلاه مانده است، و بخت به او یاری نکرده است که اقلاً کارمند دون پایه اداره سجل احوال بشود تا با کت و شلوار و جلیقه یکرنگ و چتر و روزنامه و مخصوصاً یک کلاه لگنی، میان آن همه جنتلمن بُر بخورد.

من خودم هنوز یکی از همین کلاههای ملونی را که چهل سال پیش در لندن خریدم، دارم، اما راستش همان موقع هم که آن را به سرم می گذاشتم، از صد تا جنتلمن انگلیسی یک نفر هم دیگر کلاه ملون به سرش نمی گذاشت. با وجود این من از وقتی تصمیم گرفتم دیگر آن کلاه را به سرم نگذارم، که چند تا بچه جغلی، توی محله خودم، با انگشت مرا به همدیگر نشان دادند و یکصدا گفتند «چارلی چاپلین» و قاه قاه خندیدند. اما به هر حال تا همین سی سال پیش کلاه هنوز ننگ نشده بود، و در لندن، مخصوصاً در هوای سرد و بارانی، به ندرت مردی می دیدید که یکی از انواع کلاههای مردانه، به استثنای کلاه ملون یا بولر هت، به سرش نباشد.

حالا چند روز پیش، توی آسانسور، یکی از همکارهای انگلیسی همین که چشمش به کلاه شاپوی معمولی من افتاد، لبخندی زد و گفت: «اِ پِرِفِکت پِرِشی یِن جِنْتِلْمَن!» (A perfect Persian gentleman!)، یعنی

«یک جنتلمن ایرانی تمام عیار!»

شاید منظورش این بود که: «ای بابا، مگر نمی بینی که کلاه به سر گذاشتن برای مردهای انگلیسی از مُد افتاده است؟ مخصوصاً کلاه شاپو! حالا تو ایرانی آمده ای ادای ما انگلیسیهای سی چهل سال پیش را درمی آوری؟»

البته من آن چیزی را که در دل داشتم، برای خودم نگهداشتم و فقط به او گفتم: «هیچ نمی دانستم که اگر آدم پیر باشد و در هوای سرد زمستان کلاه به سرش بگذارد، جنتلمن انگلیسی سی چهل سال پیش می شود!»

و اما توی دلم گفتم: «شما انگلیسیها آدمهای عجیبی هستید! خیلی چیزها را اوّل خودتان مُد می کنید، اما همین که دیدید ملّتهای دیگر مُد شما را گرفته اند، آن را فوراً از مُد می اندازید یا به اصطلاح دُمده می کنید! این را هم بدانید که کلاه را شما انگلیسیها اختراع نکرده اید و هر کس کلاه به سرش بگذارد، ادای جنتلمنهای انگلیسی را در نمی آورد!»

یک جنتلمن انگلیسی برای سیاحت رفته بود یونان. توی یک فروشگاه خواسته بود زبان یونانی بلغور بکند. فروشنده به او گفته بود: «شما خارجی هستید؟» و جنتلمن انگلیسی با دلخوری در جواب او گفته بود: «نه خیر، من انگلیسی هستم!»

۱۱ - تقویم نو مبارک

هر سال ماه آخر سال میلادی، یعنی ماه دسامبر که می آید، ما نام و نشانی دوستها و آشناهای مسیحی مؤمن و نامؤمن را که روی یک برگ کاغذ نوشته ایم، درمی آوریم و نوشتن کارتهای تبریک کریسمس و سال نو را شروع می کنیم.

روز بیست و پنجم دسامبر برای اکثریت مسیحیهای دنیا عید میلاد مسیح است و چند روز بعد، اول ژانویه، اولین روز سال نو آنها ست، که می افتد توی دی ماه ما، یعنی تقریباً وسط زمستان در همه کشورهای نیمکره شمالی زمین، از آن جمله ایران و انگلستان.

بله، اینجا در چله زمستان یکدفعه غوغا در می گیرد که «آهای، مردم، سال نو شد!» در لندن به آسمان نگاه می کنی: یکپارچه زیر ابری سیاه و منحوس! هوا سرد و بارانی و ماتمزه! بادی مودی به مغز استخوانت نیش می زند! درختها مثل اسکلت موجوداتی عجیب و خیالی آدم را به وحشت می اندازند! از پرنده های خوش آواز خبری نیست. گاهی یک سنجاب گرسنه در باغچه خانه ات خاک را می کاود تا چیزی برای سدّ جوع گیر بیاورد! خلاصه در سرتاسر نیمکره شمالی، اینجا برف و باران، آنجا سیل و طوفان! و همه جا سرماخوردگی و انواع آنفلوآنزا! و تو متحیر و مبهوت از خودت می پرسی: «آخر در این چله زمستان چی نو شده است که سال نو شده باشد؟»

همینجا، در لندن، از هر بچه دبستانی پرسید: «می توانی فصلهای سال را به ترتیب اسم ببری؟»، با اطمینان می گوید: «بله، بهار، تابستان، پاییز، زمستان!» خوب، معلوم است که سال با فصل بهار شروع می شود و با فصل زمستان تمام، و باز یک سال نو دیگر با یک فصل بهار دیگر می آید. این را همه مردم دنیا، از هر نژاد و قومی و با هر مذهب و عقیده ای، می دانند.

خوش خبر باشی/ ۲۳

این را هم همه می دانند که کریسمس، یا عید میلاد مسیح، هیچ ربطی به اوّل ژانویه و سال نو میلادی ندارد. پیغمبرهای هر مذهبی یک روز تولّد دارند که مال حضرت مسیح روز بیست و پنج دسامبر فرض شده است. حالا اگر تولّد حضرت مسیح روز اوّل ژوویه یا به قول انگلیسیها «جولای» هم می بود، باز مسیحیها همان روز را کریسمس می دانستند و جشن می گرفتند و کاری به «ژولیوس سزار» (*Julius Caesar*)، امپراتور روم نداشتند که ماه ژوویه (*July*) از اسم او گرفته شده است، همان طور که ماه اوت، یا به قول انگلیسیها «آگست» (*August*)، هم به اسم «اوگوستوس سزار» (*Augustus Caesar*)، یک امپراتور دیگر روم وابسته شده است، و آنوقت سپتامبر که ماه هفتم سال بوده است، می شود ماه نهم و دسامبر که ماه دهم بوده است، می شود ماه دوازدهم. بله، «سپتم» (*septem*) در لاتین یعنی «هفت» و «اُکتو» (*octo*) یعنی «هشت» و «نووم» (*novem*) یعنی «نه» و «دسم» (*decem*) یعنی «ده» که با هفت و هشت و نه و ده فارسی هم‌ریشه است!

فکر می کنم که همه انسانهای روی زمین، پیش از آنکه امپراتوریه‌ها به وجود بیایند، پیش از آنکه «جمشید» ها و «قیصر» ها بر تخت بنشینند و «سیاست» را بر «طبیعت» حاکم بکنند، همه شان فصل بهار را آغاز سال می دانستند و اوّل این فصل را با چند روز پس و پیش جشن می گرفتند. اگر معتقد باشیم که «طبیعت» را «خدا» خلق کرده است، «نوروز» در تقویم طبیعت اوّلین روز بهار است و آغاز سال نو، و این روز یک «جشن خدایی» است. برای همین است که من به دوستها و همکارهای انگلیسی به جای اینکه بگویم «سال نو مبارک»، می گویم «تقویم نو مبارک»!

۱۲ - وصف العیش: نصف العیش!

محلّه های اصطلاحاً مسکونی لندن تا بازارهای اصلی ناحیه فاصلهٔ نسبتاً درازی دارند، مخصوصاً محلّه هایی که زمانی برای خودشان دهکده هایی با شخصیت و اصیل و آبرومند بودند، استقلال و گذشته و تاریخی داشتند، و ساکنان آنها نه تنها برای لندن تره خرد نمی کردند، بلکه تا اسم لندن به گوششان می خورد، دماغشان را می گرفتند. امّا لندن، مرکز سیاست و تجارت و پول، در این یک قرن گذشته همین طور دست و پایش را دراز و دراز تر کرد و همهٔ دهکده های اطرافش را بلعید.

محلّه ای که من توی آن زندگی می کنم، یکی از همین دهکده های بلعیده شدهٔ غرب لندن است و تا بازار اصلی محلّه با پای پیاده نیم ساعتی و با اتوبوس هفت ایستگاهی فاصله دارد، امّا بازارچهٔ عهد دهکده بودنش را حفظ کرده است و این بازارچه در دو طرف یک خیابان باریک صاحب پنجاه تایی مغازه است، شامل یک سبزی فروشی، یک نانوايي، دوتا لباسشویی، سه تا آرایشگاه، یک پستخانه، یک کتابخانه، یک گل‌فروشی، یک کتابفروشی، دو تا روزنامه و سیگار و تنقّلات فروشی، دوتا داروخانه، یک حیوان دست آموز فروشی و یک دفتر امور کفن و دفن! این شد هفده تا. ده تایی هم مغازه های دیگر که کار و کسبشان الآن درست توی ذهنم نیست. بقیه همه رستوران و کافه! خدا بدهد برکت: دو تا رستوران چینی، یک رستوران ژاپنی، یک رستوران فرانسوی، یک رستوران هندی و بنگلادشی، دوتا رستوران و کافهٔ لهستانی، یک رستوران اسپانیایی، یک رستوران یونانی، دوتا رستوران ایتالیایی، یک کافه رستوران ایرلندی، و چندتا رستوران دیگر، و تصادفاً یک کافهٔ انگلیسی و یک «فیش اند چیپس» (Fish & Chips) انگلیسی، یعنی محل فروش ماهی و سیب زمینی سرخ کرده.

یک محله کوچک و این همه رستوران و کافه! و همه آنها هم بازارشان گرم و پر رونق! از این مقدمه چه نتیجه ای غیر از این می شود گرفت که مردم انگلستان بیشترشان یا بیرون غذا می خورند، یا از بعضی از این رستورانها غذای آماده می گیرند و می برند به خانه؟ خوب، چرا مردم در صورتی که می توانند همان غذای بیرون را حدّ اقل با یک پنجم قیمت در خانه خودشان بپزند، آن را با حدّ اقل پنج برابر قیمت در رستورانها نخورند؟ حالا حکمت این کار هرچه می خواهد، باشد! ما که فضول مردم نیستیم و نمی خواهیم به کسی درس صرفه جویی بدهیم. این انگلیسیها هیچ چیز سرشان نشود، بزرگترین اقتصاد دانهای دنیا را داشته اند و دارند!

چیزی که من اصلاً سر در نمی آورم، این است که در این همه کانال تلویزیونی انگلستان، کانالی نیست که هر روز حدّ اقل یک برنامه آشپزی پر طرفدار نداشته باشد. بعضی از آشپزهای مجری این برنامه ها از ستاره های سینما هم معروفترند و حسابی پول درمی آورند. از این گذشته هفته یا ماهی نمی گذرد که چند تا کتاب پر زرق و برق جدید آشپزی منتشر نشود، و هیچ خانه ای نیست که چندتا از این کتابها را توی آشپزخانه اش نداشته باشد، و هیچ روزنامه ای نیست که در ضمیمه اش یک صفحه آشپزی با دستور پخت چند غذا نداشته باشد! برای کی؟ برای چی؟ نمی دانم! شما چی فکر می کنید؟ من که هرچه فکر کرده ام، از این معماً سر درنیاورده ام! لابد چون خودشان آشپزی نمی کنند، می خواهند با تماشای این برنامه ها یا خواندن دستورهای آشپزی، از کیف غذا پختن محروم نمانند! وصف العیش، نصف العیش!

۱۳ - می دانید؟

بله، خوب هم می دانم!

دربارهٔ شمارهٔ کلمه های زبان انگلیسی در مرجعهای مختلف عددهای متفاوتی داده شده است. در یکی از این مرجعها شمارهٔ کل کلمه های زبان انگلیسی امروز در حدود یک میلیون است، و شمارهٔ مردم انگلیسی زبان دنیا در حدود یک میلیارد و سیصد و پنجاه میلیون نفر. ضمناً می دانیم که زبان انگلیسی از حیث شمارهٔ کلمه ها غنی ترین زبان دنیاست. چرا؟ لابد برای اینکه زبان هر جامعه ای متناسب است با پیشرفتهای علمی، فلسفی، ادبی، اقتصادی، صنعتی و بازرگانی آن جامعه.

و اما بسیاری از مردم انگلیسی زبان، مثل بقیهٔ مردمان دنیا، از وقتی که زبان باز می کنند تا وقتی که زبانشان برای پیوستن به رحمت ایزدی بسته می شود، بیش از هزار کلمه ندارند و همین هزار کلمه برای برآوردن همهٔ نیازهای زبانیشان کفایت می کند. با همین هزار کلمه می توانند همهٔ راستها و دروغها را بگویند، همهٔ شادیا و دردهایشان را بیان کنند و از همهٔ حرفهای دیگران، همان چیزهایی را که به زندگیشان مربوط می شود، بشنوند. و خوشا به حال این بسیاری از مردم انگلیسی زبان و بسیاری از مردمان بقیهٔ دنیا که هیچوقت موقعیتش را پیدا نکرده اند که پا از دایرهٔ این هزار کلمه بیرون بگذارند و خودشان را کم کم گرفتار دردها و مشکلات و مسئولیتهای آدمهایی بکنند که هزارها کلمه دارند و روزی هم نمی گذرد که چندتایی کلمهٔ جدید به آنها اضافه نکنند و به این ترتیب بار دردها و مشکلات و مسئولیتهایشان سنگین تر نشود.

راستی، این آدمهای هزار کلمه ای، وقتی که با آدمهای چند هزار

کلمه ای یا بیشتر همصحب می شوند، کمبود کلمه را چه طوری جبران

می کنند؟ من در این باره تحقیقی نکرده ام، اما گمان می کنم که در انگلستان، یا دقیق تر بگویم، در لندن با یک گروه از این آدمهای هزار کلمه ای اندک آشنایی ای پیدا کرده ام. این گروه اصلی خودش به سه گروه فرعی تقسیم می شود. گروه اوّل آنهایی که در موقع گفت و گو جمله هاشان را به علّت نداشتن کلمه های لازم، ناتمام ول می کنند و به جای بقیه جمله می گویند: «یو نُو!» (You know!)، یعنی «می دانید!» به این ترتیب، از طرف انتظار دارند که خودش بداند و از آنها انتظار نداشته باشد که بگویند. گروه دوّم آنهایی که حرفهای آدمهای چندهزار کلمه ای یا بیشتر را نمی فهمند، با آنها در بحث از موضوع شرکت نمی کنند، ولی پشت سرهم می گویند: «آی نُو! آی نُو!» (I know! I know!)، و این را با لحنی می گویند که معنی اش می شود: «بله، می دانم، خوب هم می دانم!» و گروه سوّم هم آنهایی که به مورد، هم از تکیه کلام یا شگرد «می دانید!» استفاده می کنند، هم از «بله، می دانم، خوب هم می دانم!»

البته این هر سه گروه این شگردها را از محیط زندگیشان گرفته اند و عاداتی بوده است که نسل به نسل منتقل شده است. این خودش نشانه ای از حدّ و حدود تفکر و معنویت و فرهنگ یک آدم است. به عبارت دیگر ذهن و روح آدمها با شماره کلمه هاشان گسترش پیدا می کند و با هر معلوم تازه، ده تا مجهول تازه جلوشان سبز می شود، و می فهمند که آدم فهمیده کسی است که مجهولاتش زیاد است و این مجهولات را می شناسد.

پس بازهم خوش به حال همان آدمهای هزار کلمه ای که اوّل مجهولات ندارند و ثانیاً به معلومات هم احتیاج ندارند!

۱۴ - قضیه افراط و تفریط

یک هم محله ای انگلیسی دارم که نه اسمش را می دانم، نه می دانم خانه اش کجاست. همدیگر را فقط در صف اتوبوس می بینیم و بعد از سالها همصافی در اتوبوس، هنوز رابطه مان از حد «سلام» و «علیک»، به «حال شما چه طور است؟» نرسیده است، اما من با ملاحظه سر و وضع و رفتارش، از او در ذهنم یک کارمند دون پایه یک شرکت خدماتی خصوصی یا یک سازمان خدماتی دولتی تصویر کرده ام.

دیروز دیدم یک پیراهن «آبی» پوشیده است که یخه «سفید» دارد. این پیراهن «دورگه» مرا به یاد دو تا اصطلاح در زبان انگلیسی انداخت که باید در جامعه انگلیسی سابقه درازی داشته باشد و برگردد به زمانی که مردم کم کم توی کوچه و خیابان می توانستند تشخیص بدهند که کی «کارگر یدی» است، کی «کارگر فکری».

کارگرهای یدی بیشتر پیراهنهای پنبه ای زمخت آبی می پوشیدند و اسمشان شد «یخه آبیها»، و کارگرهای فکری پیراهنهای پنبه ای لطیف سفید می پوشیدند و کراوات می زدند و اسمشان شد «یخه سفیدها».

در ایران به رنگ پیراهنها کار نداشتند و تمیزی را در نظر می گرفتند. کارگر یدی لابد ماهی یکبار هم پیراهنش را نمی شست و اسمش شد «یخه چرکین»، اما عزت کارگر فکری آن قدر بالا بود که خوشش نمی آمد اسمش را بگذارند «یخه تمیز».

یخه چرکینها به آنها می گفتند «اداره جاتی»، «اهل اداره»، «فوکل کراواتی»، ولی خودشان به هیچ لقبی دل نسپردند تا اینکه «منورالفکر» را کردند «روشنفکر» و همه شان شدند «روشنفکر»، بدون اینکه به روی یخه چرکینها بیاورند که نگفته، شده بودند «تاریک فکر».

این را هم بگویم که در انگلستان، وقتی که زنهای شروع کردند به

کار کردن در بیرون از خانه و به جمع «یخه آبیها» پیوستند، مردها دلشان برای آنها سوخت و به بلوز صورتی رنگ آنها نگاه کردند و اسمشان را گذاشتند «یخه صورتیها».

به هر حال همه لقب دارها، یعنی یخه سفیدها و یخه آبیها و یخه صورتیها، کارگرهای جامعه بودند و در جلو اعیان و اشراف تا سر زانو خم می شدند و برای دور شدن از آنها عقب عقب می رفتند. فقط یخه سفیدها بودند که زبان اعیان و اشراف را بلد بودند و حق داشتند که با آنها همصحبت بشوند، چون در امور اداره جاتی کارگزار آنها بودند و با این اعتبار به یخه آبیها افاده می فروختند.

کم کم انگلستان، که با ابواب جمعی اش می شود «بریتانیا»، شد علمدار مساوات و نه تنها یخه سفیدها، بلکه خیلی از اعیان و اشراف هم وارد مسابقه مساوات شدند و سعی کردند که در لباس پوشیدن و حرف زدن، ادای یخه آبیها را دریاورند. این مسابقه ادامه پیدا کرد تا امروز که می بینی رهبر یک حزب با لباس یخه آبیها سوار دوچرخه می شود، مستخدم یک اداره با کت و شلوار و پیراهن سفید و کراوات و کفش ورنی به سر کار می آید و مدیر کل همان اداره با کاپشن و شلوار جین و کفش کتانی، و پسر ولیعهد انگلستان به زبان کوچه و بازار حرف می زند. خلاصه بهلبشویی شده است که آن سرش ناپیداست.

افراط و تفریط یعنی همین! وقتی که در یک جامعه بخواهی هر طبقه و گروه و جنسی از طبقات و گروهها و جنسهای آن جامعه را به زور و با «افراط» توی یک جور اونیفورم بچپانی، طولی نمی کشد که همه توی اونیفورمهاشان احساس خفگی می کنند و راه «تفریط» در پیش می گیرند.

۱۵- هی هی، بَبَلِی، قُم قُم!

در لندن، پاییز که می آید، مخصوصاً اگر باد هم در گشت و گذار باشد، آدم معنی واقعی برگ ریزان را هر روز به چشم می بیند. بیچاره رفتگر که باد از اذیت کردن او لذت می برد.

جلو در ورودی ساختمان «بوش هاوس» (Bush House) با لبخندِ همدردی به رفتگر که از لوسبازی باد قیافه اش توی هم رفته بود، گفتم: «فایده ای ندارد. باد می خواهد با برگها بازی کند! دلش نمی خواهد تو اسباب بازی اش را از توی پیاده رو جمع کنی!»

رفتگر با تعجب به من نگاه کرد. قیافه اش باز شد. نور خنده خستگی را از چشمهایش بیرون کرد و او گفت: «بله رفیق! من کار می کنم، باد بازی می کند. خوب گفتی! خوش به حال آنهایی که کارشان فقط بازی است!» چند دقیقه ای با هم حرف زدیم و او چند بار به من گفت «رفیق» و من هم چند بار به او گفتم «دوست».

بعضی از نگهبانهای دم در ساختمان «بی بی سی» هم که همان «بوش هاوس» باشد، به من می گویند «میت» (mate)، یعنی «رفیق»، و من هم به آنها می گویم «فرند» (friend)، یعنی «دوست». همین رابطه را هم با خیلی از مستخدمهای «بوش هاوس» دارم.

اما خیال نکنید که ایجاد چنین رابطه ای می تواند کار آسانی باشد. دموکراسی سر جای خودش. برابری حقوق آدمها سر جای خودش. سواد و روشنفکری سر جای خودش. جامعه صنعتی پیشرفته غربی بودن هم سر جای خودش. ولی چیزهایی هست که النَّقشِ فی الحجر است، یعنی روی سنگ حافظه جمعی آدمها کنده می شود و امروز هم که صد سالی از عهد ملکه ویکتوریا و چارلز دیکنس (Charles Dickens) گذشته است، باز هم وقتی که یک رفتگر، یک نگهبان دم در، یک مستخدم اداره، و خلاصه خوش خبر باشی / ۳۱

یک آدم زحمتکش از طبقه پایین جامعه می خواهد با یک آدم از سطح خودش بالاتر، حتی با یک کارمند ساده، همکلام بشود، او را «گاو» (Guv) صدا می کند که کوتاه شده و عامیانه «گاورنر» (governor) است، و یکی از معنیهایش «ارباب» است، یا «باس» (boss) صدا می کند که آن هم یعنی «رئیس»، «آقا بالاسر»، «صاحبکار» و «ارباب».

حالا تو که تا با یکی از این لقبهای تاریخی صدایت می کنند، چندشت می شود، چه کار می توانی بکنی؟ من نمی دانم کسهای دیگری که چندششان شده است، چه کار کرده اند، اما خودم صبحها به این نگهبانها و مستخدمها با لبخند سلام کرده ام، ازشان حالپرسی کرده ام، به آنها روز خوش گفته ام، عصرها باز با لبخند با آنها خداحافظی کرده ام، به آنها شب خوش گفته ام، و گاهی موضوعی را بهانه کرده ام و چند کلمه ای با آنها حرف زده ام، حتی درد دل کرده ام، با حالت و لحنی که انگار من هم یک نفر مثل خودشان هستم، و گاهی «دوست» خطابشان کرده ام، تا آن دیوار نامرئی بین ما شکسته است و بالاخره موفق شده ام که آنها، بدون تشویش خاطر، مرا «رفیق» صدا کنند. درباره این موضوع با یکی از همکارها صحبت می کردم. تعجب کرده بود که می دید من آدم ظاهراً منطقی و واقع بین، در این مورد چه قدر ایده آلیست و خوشخیال شده ام! حق به جانب او بود. می گفت: «تو خیال می کنی با این رفتارت می توانی در جامعه چیزی را عوض بکنی؟ ارباب و نوکری چیزی نیست که در عهد ملکه ویکتوریا باب شده باشد. همیشه و در همه جا همین طور بوده است!»

آهی کشیدم و به او گفتم: «این را می دانم، ولی دلم می خواهد با طرح این موضوع، به بعضیها که خوششان می آید رئیس و آقا بالاسر و صاحبکار و ارباب صداشان کنند، بگویم که خیلیها هم هستند که از شنیدن این لقبها چندششان می شود!»

۱۶ - قضیه وضع شعر در اینجا و آنجا

چند سال پیش یک دوست انگلیسی شاعر از من پرسید: «وضع شعر در ایران چه طور است؟» و من بر اساس دیده ها و شنیده ها و دانسته هایم جوابی به او دادم که فکر می کردم نباید خیلی دور از واقعیت باشد. حالا چند روز پیش هم یک هموطن شاعر، که از تهران تلفنی حالی از من می پرسید، وقتی که صحبت‌مان به وادی شعر رسید، با لحنی تأسف آمیز گفت: «وضع شعر در انگلستان چه طور است؟»

شاید چیزی که این تأسف را به لحن او داده بود، این بود که خیال می کرد وضع شعر در انگلستان حتماً باید همان وضعی باشد که او برای شعر در ایران آرزو دارد. در آن لحظه به یاد جوابی افتادم که به آن دوست انگلیسی شاعر داده بودم.

قضیه این است که وضع شعر هیچ ملّتی، صد در صد، با وضع شعر ملّتهای دیگر قابل مقایسه نیست. هستند ملّتهایی که وضع اجتماعی و سیاسی و فرهنگیشان تا اندازه ای به هم شباهت دارد، اما باز هم کیفیت شعرشان با هم خیلی فرق می کند.

به آن هموطن شاعر گفتم: «بین رفیق، اینجا، یعنی در انگلستان، شعر هیچ وقت آن وظیفه ای را که در این صد سال گذشته در جایی مثل ایران بر عهده اش گذاشته اند، نداشته است و هیچ شعر دوستی هم وظیفه ای برای شاعر تعیین نمی کرده است. بنابراین اگر من وضع شعر در انگلستان را برای تعریف کنم و تو بخواهی از مجرای مقایسه به حرف من گوش کنی، خواهی نشست و به حال شاعرهای انگلیسی و وضع شعر در انگلستان زار زار گریه خواهی کرد!»

هموطن شاعر با این حرف من بیشتر کنجکاو شد و با اینکه هزینه تلفنش خیلی سنگین می شد، اصرار کرد که مختصری درباره این وضع خوش خبر باشی / ۳۳

عجیب برایش بگویم، و حالا من خیلی مختصرتر از آنچه برای او گفتم، عرض می‌کنم که در سال ۱۹۱۲، یعنی در ۹۶ سال پیش که یک شاعر انگلیسی به اسم «هارولد مونرو» (Harold Monro) یک کتابفروشی به اسم «کتابفروشی شعر» در لندن باز کرد و اولین مجله اختصاصی شعر را به اسم «بررسی شعر» انتشار داد و در بالاخانه کتابفروشی اش جلسه های ادواری شعر خوانی و بررسی شعر ترتیب داد و کسانی مثل «عزرا پاوند» (Ezra Pound) و «تی. اس. الیوت» (T. S. Eliot) در این جلسه ها شرکت می کردند، زمانی بود که شعر داشت در انگلستان «مدرن» می شد، و ۹۶ سال پیش هم در ایران تلاشهایی برای مدرن کردن شعر فارسی شروع شد. اما در انگلستان، یک شب که در حدود سی نفر در جلسه بالاخانه «کتابفروشی شعر» جمع شدند، هارولد مونرو کلاهش را از این استقبال و موفقیت به عرش انداخت. حق هم داشت، چون بعد از همین استقبال و موفقیت بود که به زودی «شعر مدرن» انگلستان شکل گرفت و جا افتاد و همان «تی. اس. الیوت» برای آن جایزه «نوبل» دریافت کرد.

حالا هم در جلسه های ادواری شعر در انگلستان خیلی کمتر از سی نفر پیدایشان می شود، چون اینجا شعر کارهایی را که احزاب و مطبوعات و پارلمان و سازمانهای مدنی باید انجام بدهند، بر عهده ندارد. «شعر» است، و فقط شعر دوستها و منتقدها آن را می خوانند و عده اینها هم طبعاً خیلی کم است.

اما «شعر مدرن فارسی» که جلسه های شعرخوانی ده هزار نفری هم به خودش دیده است، هنوز ماهیتش برای خودش روشن نشده است، چون حداقل ۹۶ سال است که بار سنگین دهها وظیفه دیگر را به دوش می کشد. حیف و صد حیف که هرچه از این حرفها زدم، نتوانست آن دوست شاعر ایرانی را قانع کند!

۱۷ - دیوانه های بی زنجیر

همه ما اگر «دیوانه زنجیری» ندیده باشیم، حتماً اصطلاح «دیوانه زنجیری» را شنیده ایم و شاید هم آن را در توصیف بعضی از آدمها به کار برده باشیم. در گذشته های دور دیوانه هایی را که خطرناک بودند و احتمال داشت که مثل یک جانور درنده به دیگران حمله کنند یا بلایی به سر خودشان بیاورند، با زنجیر می بستند، اما حالا دیگر نگهداری و درمان بیمارهای روانی خیلی پیشرفت کرده است، و یکی از نشانه های این پیشرفت این است که رسماً روی هیچکس اسم «دیوانه» نمی گذارند و به محل نگهداری و درمان دیوانه ها هم، به جای «دیوانه خانه»، می گویند «آسایشگاه». در این آسایشگاهها هم برای بی خطر کردن دیوانه ها به جای زنجیر، از روپوشی استفاده می کنند که سر آستینهای آن تسمه های محکم بلند دارد و دستها را به سینه می چسباند و از پشت می بندد.

اما با وجود همه پیشرفتهای حیرت انگیزی که فرهنگ و تمدن بشر، از عهد حضرت آدم تا به امروز، داشته است، زندان هنوز اسمش «زندان» است و زندانی اسمش «زندانی» است، و در پیشرفته ترین کشورهای دنیا هم در اوقاتی از شبانه روز، دست و پای زندانیها از ملامسه حلقه های «زنجیر» بیرحمانه برخوردار می شود، حالا چه این زندانی دزد، قاتل، قاچاقچی یا تروریست باشد، چه آدم ساده ای باشد که کله اش بوی قرمه سبزی گرفته باشد و از چاک دهنش یا نوک قلمش یک حرف حق بیرون افتاده باشد.

باز دارم بیخودی حاشیه می روم. چیزی که من می خواهم بگویم، اصلاً نه ربطی به «دیوانه های زنجیری» دارد، نه ربطی به «زندانیهای زنجیری». چند روز پیش اینجا، در لندن، سوار اتوبوس شدم و بختماً استثنائاً یاری کرد و یک صندلی خالی در بغل دست یک دخترخانم بیست و دو سه ساله نصیبم شد. نفسی به راحت کشیدم و هنوز شکر خدا را شروع خوش خبر باشی / ۳۵

نکرده بودم که صدای بلند این دختر خانم که به یکی از زبانهای اروپای شرقی با تلفن موبایلش حرف می زد، فضای ذهنم را آشفته کرد. یک دقیقه گذشت، سه دقیقه گذشت، ده دقیقه گذشت و این دختر خانم همچنان یکنفس حرف می زد. عجیب بود که حرفش یک لحظه هم قطع نمی شد که آدم فکر کند یک مکالمه تلفنی می شنود. نه خیر! حرف یک طرفه بود. می دیدم که مسافره‌های دیگر هم مثل من کلافه شده اند، اما بردباری انگلیسی نمی گذاشت که جیکشان دریاید. بیست دقیقه بعد که از اتوبوس پیاده می شدم، هنوز مکالمه تلفنی یکطرفه دختر خانم ادامه داشت و من که عقل داشت از سرم می پرید، بی اختیار به زبان شیرین فارسی، با صدای بلند، گفتم: «ای دیوانه بی زنجیر!»

و حالا چند روز است که این عبارت «دیوانه بی زنجیر» دست از سرم بر نمی دارد، چون بعد از دادن این لقب به آن دختر خانم، خوب که فکر کردم، دیدم بی خطرترین و بی آزارترین «دیوانه های بی زنجیر» دختر خانمهایی هستند که در اتوبوس با صدای بلند یکنفس با تلفن موبایلشان مسافره‌های بردبار را کلافه می کنند. در ذهنم یک نظر به اطراف عالم انداختم و دیدم دنیا پر است از دیوانه های بی زنجیرِ والا مقامی که بزرگترین و دردناکترین فاجعه ها و مصیبتها را برای جامعه های اینجا و آنجا به وجود می آورند و هیچکس هم در عاقل بودن آنها شک نمی کند. خودشان هم که البته فکر می کنند خداوند عالم «عقل کل» را فقط توی کله آنها گذاشته است!

۱۸- دهکده بینی، تعصب، جهان بینی!

حتماً شما هم به این نکته توجه کرده اید که بچه های آدمیزاد، در سراسر عالم، تا هنوز کلمه هایی به زبان مادریشان یاد نگرفته اند، چه بچه یک «لرد» انگلیسی باشند در لندن، چه بچه یک بقال ایرانی در «خرزویل»، همه با یک زبان طبیعی مشترک حرف می زنند. خود من اینجا در لندن، دیده ام که بچه های چند ماهه در بغل مادر یا توی کالسکه با همان زبان مشترک می گویند: «قه قه قه... قاقاقا... خه خه خه ... خا خا خا!» و همین بچه ها همینکه بزرگ شدند و ناچار زبان طبیعی مشترک را فراموش کردند، شمای ایرانی خودتان را هم بگشید، نمی توانید تلفظ درست «قاف» و «خ» را یادشان بدهید. صد بار هم که برایشان تکرار بکنید، باز هم می گویند: «گریشتی گارمی سبزی» و حال آدم را از هرچه «خورشت قرمه سبزی» است، به هم می زنند! و بچه های ایرانی هم، مثل بچه های هر جای دیگر دنیا، پیش از حرف یادگرفتن به زبان مادریشان، از خودشان آنقدر صداهای مختلف در می آورند که همه صوتهای الفباهای تمام زبانهای عالم را در برمی گیرد، از جمله یک صوت انگلیسی که آن را با دو حرف «th» می نویسند و من ایرانی با دهها سال زندگی در لندن، هنوز نمی توانم آن را مثل یک انگلیسی تلفظ کنم و مثلاً به محض اینکه به یک انگلیسی بگویم «آی تینک» (I think)، فوراً می فهمد که من خارجی هستم.

با این مقدمه، می خواهم بگویم که جدّ ما، حضرت آدم، و جدّه مان، حضرت حوا، وقتی که از بهشت بیرون آمدند، هیچ چیز با خودشان نیاوردند، نه زبان، نه اخلاق، نه سنت، نه آداب و رسوم، نه آن چیز عجیب و غریبی که اسمش «فرهنگ» است و همه مان می دانیم چیست، اما همه مان هم از تعریفش عاجز مانده ایم. شاید اگر توانسته بودیم آن را درست برای خودمان تعریف کنیم، دیگر در دنیا چیزی به اسم «تعصب» وجود خوش خبر باشی/ ۳۷

نمی داشت.

در تاریخ بر می گردیم به بیست و پنج قرن پیش، می بینیم «یونانیها» که در آن زمان متمدن ترین و با فرهنگ ترین مردم دنیا بودند، دور دهکده بزرگ یونان یک دیوار خیالی کشیده بودند و به همه قومها و ملت‌های بیرون از آن حصار خیالی، از جمله به ایرانیها می گفتند «بارباروس» (barbaros) یعنی کسی که با زبانی نامفهوم «مین مین» می کند، و این کس «بیگانه» بود، «نامتمدن» بود، «بی فرهنگ» بود، «وحشی» بود، فقط به این دلیل که «یونانی» نبود. در سانسکریت، مادر زبانهای هند و اروپایی هم «باربارا» همین معنیها را داشت. بعد هم رومیها کلمه «بارباروس» را با همین معنیها از یونانی گرفتند و بعدها از یونانی هم این کلمه با همین معنیها وارد زبانهای اروپایی شد. در چهارده، پانزده قرن پیش هم عربها به هر کس که به زبان دیگری غیر از زبان عربی حرف می زد، مخصوصاً به ایرانیها، می گفتند «عجم»، و عجم در اصل یعنی گنگ و زبان بسته.

به نظر من، که شاید نظر خیلی از آدمهای قرن بیست و یکم میلادی باشد، اینها همه ش از «تعصب» ریشه گرفته است و مال زمانهایی است که قومهای مختلف در حصارهای خیالی دهکده های خودشان زندگی می کردند. امروز همه دهکده های دنیا با علم به هم پیوسته اند و یک «جهان» درست شده است که همه انسانهای عصر ما را در بر می گیرد. بنابر این هر کس که امروز با تعصب فکر بکند و با تعصب حرف بزند، هنوز «دهکده بین» است و «جهان بینی» پیدا نکرده است!

۱۹- اکثریت مهاجر و اقلیت بومی

چند وقت پیش، یکی از دکترهای محله ما که یک آقای جوان «پاکستانی» است، مرا به یک متخصص حلق و گوش و بینی در یکی از بیمارستانهای لندن معرفی کرده بود. این متخصص که یک آقای جوان «مصری» است، یک بار مرا دید و دستور عکسبرداری و آزمایش خون داد. عکسبرداری را یک رادیولوژیست «هندی» کرد و خون را یک جوان «سومالیایی» گرفت. حالا بعد از یک ماه قرار داشتم که دکتر «مصری» را بینم. بر طبق معمول، یک ساعتی که از نوبتم گذشته بود، یک آقای دکتر جوان سفید چهره، چشم آبی و سیاه مو که یک پرونده پزشکی در دست داشت، با لبخندی خوشامدگویانه اسم مرا با صدای بلند اعلام کرد. در آن یک ساعت انتظار چند باری او را در حال صدا کردن بیمارها دیده بودم و اسمش را هم بر پشت در اتاقش خوانده بودم: «داکتر اف. ساب باتی» (Dr.F.Sabbati)، و حدس زده بودم که با آن چهره و این اسم باید «ایتالیایی» باشد: «اف» حرف اول اسم کوچکش، مثلاً «فیلیپو»، و نام خانوادگی هم «ساب باتی».

وقتی که رفتیم توی مطب، با لحنی عذرخواهانه، البته به زبان انگلیسی، به آقای دکتر «فیلیپو ساب باتی» گفتم: «بخشید، قرار بود آقای دکتر ابو بشار مرا ببیند!» آقای دکتر «ساب باتی» با لحنی عذر پذیرانه گفت: «دکتر ابو بشار این هفته در مرخصی است!» و بعد که هر دو نشستیم، گفت: «شما ایرانی هستید؟» گفتم: «بله، من ایرانی هستم.» و او به زبان شیرین فارسی، با لهجه غلیظ تهرانی گفت: «من هم ایرانی هستم! دکتر فرهاد ثباتی.» و هر دو خیلی خوشحال شدیم.

شنیده بودم که تازگیها در خیلی از بیمارستانهای لندن دکترهای ایرانی هم پیداشان شده اند، اما این اولین باری بود که خودم شخصاً یک دکتر ایرانی را زیارت می کردم. سی، چهل سال پیش در بیمارستانهای

خوش خبر باشی / ۳۹

لندن، میان پرستارها تک و توک پرستار آفریقایی تبار دیده می شدند، اما میان دکترها آدم به ندرت به یک دکتر خارجی بر می خورد، و حالا اکثریت پرستارها آفریقایی تبار یا فیلیپینی هستند و میان دکترها، اکثریت با غیر انگلیسیهاست. خودم در ده، بیست سال اخیر از موهبت اعجاز مسیحایی دکترها و جراحهای غیربومی، از آن جمله هندی، پاکستانی، مصری، تونس، اسپانیایی، آلمانی، چینی، لهستانی، رومانیایی، و کنیایی بهره مند شده ام.

اما نه خیال کنید که جمعیت مهاجر در بریتانیا را می شود به نسبت دکترهای غیر بومی تخمین زد. نه خیر! کافی است در همین لندن، صبح اول وقت سوار اتوبوس یا ترن بشوید و به مسافرهایی که با هم حرف می زنند، گوش بدهید. مخصوصاً در سالهای اخیر که اعضای اتحادیه اروپا از دوازده تای اصلی به بیست و هفت تا رسیده است، می بینید در اطرافتان دارند به زبانهای لهستانی، چک، استونیایی، مجاری، لتونیایی، لیتوانیایی، رومانیایی، عربی، ترکی، سواحلی، و چندین زبان دیگر حرف می زنند.

داشتم درباره این قضیه با یک همکار انگلیسی حرف می زدم، خندید و به شوخی گفت: «بله، در آینده ای نه چندان دور، مجموع اقلیتهای مهاجر می شوند اکثریت و ما انگلیسیها می شویم اقلیت بومی! درست مثل آمریکا!» من هم خندیدم و گفتم: «با این تفاوت که مهاجرهای انگلیسی بومیهای آمریکا را با قتل عام به اقلیت رساندند و مهاجرهای مملکت شما همه آدمهای بی آزاری هستند که از بد حادثه به اینجا به پناه آمده اند!»

۲۰- بیا یاد، فبرکش دولت بشوید!

لابد همه می دانیم که در سفر آفرینش از «کتاب عهد عتیق» که کتاب مقدس یهودیه است و مسیحیها هم بی چون و چرا به آسمانی بودن آن اعتقاد دارند، نوشته شده است که خدا بعد از آفریدن تمام عالم هستی در شش روز، در همان روز ششم گفت: «انسان را شبیه خود بسازیم، تا بر حیوانات زمین و ماهیان دریا و پرندگان آسمان فرمانروایی کند. پس خدا انسان را شبیه خود آفرید».

و این را هم لابد همه می دانیم که خدا در «قرآن کریم»، کتاب مقدس همه مسلمانهای عالم، مکرراً فرموده است که انسان را با گِل آفرید و بعد از روح خودش در او دمید. و باز لابد همه یهودیها و مسیحیها و مسلمانها این حرف ساده و روشن خدا را فهمیده اند که او با آفریدن انسان به شکل خودش، و دمیدن روح خودش در انسان، بالاترین عزت و مقام را در میان همه مخلوقات خودش به انسان عطا کرده است، عزت و مقامی که شاید فرشته ها هم نداشته باشند.

و از زمان حضرت آدم، صلی الله، که همان خلیفه الله باشد، تا به امروز همه فیلسوفها و متفکران اهل عرفان و حکمت و اخلاق، عمر کوتاهشان را، با محروم ماندن از لذتهای زندگی، با شکران و شُکران، فدای این کرده اند که به انسانها بگویند: «عزت و مقام انسانی خودتان را فراموش نکنید و حرمت همشکلی و همروحي خودتان با خدا را نگهدارید!»، چون تمام آشوبها و نارواییها و ستمگریها و بیعدالتیهایی که در جامعه های انسانی وجود دارد، خواسته و ناخواسته، کار آنهاست که این حقیقت بزرگ را فراموش کرده اند و فرزندان ناخلف خدا شده اند.

دیروز توی اتوبوس، در میان آگهیهای تجارتي ای که در لندن، ردیف به ردیف در بالای شیشه های اتوبوس می چسبانند، چشمم به یک خوش خبر باشی / ۴۱

آگهی از یک سازمان دولتی افتاد، با این مضمون که «به ما کمک کنید تا در مبارزه با متقلبان به جایشان بزنیم که حسابی دردشان بگیرد! اگر کسی را می شناسید که بدون استحقاق در گرفتن کمک هزینه ها تقلب می کند، او را از طریق این شماره تلفن محرمانه به ما معرفی کنید!»

بله، این واقعیتی است که یک عده از مردم با دروغ و تقلب از دولت انواع کمک هزینه ها را می گیرند و راست راست راه می روند و می خورند و کیف می کنند و به ریش دولت و مالیات دهنده ها می خندند. اما آیا هیچکس می تواند بدون هیچ مدرک قانون پسندی به یک دستگاه دولتی مراجعه کند و بدون طیّ تشریفات اداری و قانونی، صدها پوند که هیچ، حتی یک پنی کمک هزینه دریافت کند؟ آخر اگر آن سازمان دولتی ای که مسئول این جور کارهاست، با آن تشکیلات عریض و طویل، و آن همه کارمند و کارشناس، نمی تواند کار خودش را درست انجام بدهد و جلو متقلبهای مفتخور را بگیرد، چرا باید از مردم بخواهد که عزّت و مقام انسانی و مقدّس خودشان را فراموش کنند و بروند، مثلاً برای لو دادن آشنا یا همسایه خودشان، خبرکش بی جیره و مواجب دولت بشوند؟ حالا اگر کدخدای ده کوره «جُقُلّی آباد» چنین اعلانی را به دیوار سربینه حمام عمومی ده زده بود، آدم این قدر تعجّب نمی کرد! شاید هم حالا دیگر دنیا به دوره ای رسیده باشد که هیچ چیز نباید آدم را به تعجّب بیندازد، هیچ چیز!

۲۱- پیشنهاد تأسیس انجمن حمایت انسانات

یک دوست ایرانی دارم که آدمی است بسیار حسّاس و بسیار دل نازک، و در عین حال شوخ طبع و خوشگذران و خوش خوراک. هر وقت که به ناهار یا شام دعوتش می کردیم، یادمان بود که در سفره هر غذایی داریم، کباب برگ یا جوجه کباب هم داشته باشیم. یک شب به سر میز شام که آمد، تا چشمش به کباب برگ افتاد، از جا بلند شد، دستمالش را از جیبش در آورد و رفت دم پنجره و دیدیم که دارد اشکهایش را پاک می کند. همه در سکوت فرو رفتند و با تعجب منتظر ماندند. وقتی که او را به سر میز برگرداندم، با اینکه خودم هنوز در تعجب بودم، برای اینکه دیگران را از تعجب و نگرانی در بیاورم، گفتم: «یک مُژه رفته بود توی چشمش، اذیتش می کرد!» بعد از شام، وقتی که رفتیم توی حیاط سیگار بکشیم، تعریف کرد که یک هفته پیش، در عبور از یک کوچه، جلو در خانه ای سر یک گوسفند نذری را بریده بودند و او دست و پا زدن حیوان زبان بسته را دیده بود و حالا یک هفته بود که گوشت گوسفند نخورده بود، و من فکر می کنم شاید اگر آن شب جوجه کباب داشتیم، این حال سوزناک به او دست نمی داد.

چیزی که مرا به یاد این دوست بسیار حسّاس و دل نازک انداخت، دلسوزی انسان به حال حیوانات است که حالا دیگر یکی از مهمترین نشانه های پیشرفت فرهنگی ملتها شده است. در همین انگلستان، علاوه بر یک سازمان بزرگ با صدها شعبه در سرتاسر کشور، به نام «انجمن سلطنتی جلوگیری از بیرحمی نسبت به حیوانات»، دهها و شاید صدها سازمان و انجمن دیگر هم هست، که یکی از آنها «انجمن حمایت از گربه» است. خلاصه هیچ حیوانی نیست که در این جامعه متمدن با فرهنگ پیشرفته برای حمایت از جسم و جان خودش انجمنی نداشته باشد، و یکی از خویهای

خوش خبر باشی / ۴۳

بزرگ «عصر حاضر» هم این است که همه کشورهای دنیا که عضو سازمان ملل متحد هم هستند، از لحاظ حمایت از حیوانات، متمدن و با فرهنگ و پیشرفته شده اند.

به یاد می آید، چهل، پنجاه سال پیش، که هنوز ملتهای دنیا در حمایت از حیوانات صمیمانه و شجاعانه و خدایسندانه با هم به رقابت نیفتاده بودند، در تهران مأمورهای شهرداری یکدفعه راه می افتادند توی کوچه ها و خیابانها و هر جا سگی می دیدند، یک تگه گوشت زهرآلود می انداختند جلوش و همین که سگ آن را می بلعید، می رفتند پی کارشان، یعنی پیدا کردن سگ بعدی! حالا این سگ بیچاره با چه زجر و عذابی هفت تا جانش را می کند و در کجا آخرین نفسش را می کشید و نفرینش دامنگیر کی می شد، خدا می داند. آنوقتها سگ بیچاره را در خیلی از کشورها «زجر کش» می کردند. اما حالا، در همین لندن، به هر کدام از انجمنهای حمایت حیوانات سر بزنید، می بینید با چه محبت و دقتی از سگهای بی صاحب نگهداری می کنند تا اشخاصی واجد شرایط برای بردن آنها پیدا بشوند. سگهای پیر و علیل را هم با زهر یا گلوله نمی کشند. با یک آمپول به اصطلاح «می خوابانند»، به طوری که در رؤیایی شیرین، یگراست به بهشت سگها می روند.

حالا بیایم، یک نگاه به اطراف دنیا بیندازیم و وضع انسانها را در بسیاری از نقاط عالم ملاحظه کنیم. جنگ، آوارگی، قحط، گرسنگی، بیماری، زندان، شکنجه، اعدام، و هزارها فاجعه دیگر! راستی وقتش نرسیده است که کشورهای عضو سازمان ملل متحد یک «انجمن حمایت انساناات» تأسیس کنند؟ به هر حال در میان همه حیوانات، انسان هم بالاخره باید یک جای کوچکی داشته باشد!

۲۲- سه تا به قیمت دو تا

هیچکس در این واقعیت تردیدی ندارد که ما الآن داریم در درخشان ترین دوره تمدن و دانش بشر زندگی می کنیم. چه دوره ای در تاریخ سراغ دارید که بمبی اختراع کرده باشند که وقتی انداختند، همه جانداران را بکشد، اما به هیچ ساختمانی کمترین آسیبی وارد نکند؟ یا چه دوره ای در تاریخ سراغ دارید که بمب به اصطلاح هوشمندی اختراع کرده باشند که آن را بیندازند و از راه دور هدایتش کنند که درست بخورد به همان نقطه ای که می خواهند نابود بشود و به دیوار مجاور آن هم خراشی وارد نشود؟

می پرسید: «پس چرا در این درخشان ترین دوره تمدن و دانش بشر، در صد سال گذشته نتوانسته اند چاره ای برای درمان سرطان پیدا کنند؟» این طور که پیداست، شما به چیزهای بسیار مهم توجه ندارید، وگرنه به چیز بسیار بی اهمیتی مثل درمان سرطان اشاره نمی کردید! بیاید به اطراف خودتان یک نگاه دقیق بیندازید و ببینید هر روز نظام دنیای مصرفی چه ابداعات و ابتکاراتی به کار می زند که آدم انگشت به دهن حیران می ماند! در لندن می روید توی یک فروشگاه بزرگ خرید هفتگی بکنید. یک بسته ران مرغ می خواهید، می بینید روی آن نوشته اند: «سه تا بخريد به قیمت دو تا». چند لحظه فکر می کنید، سرانگشتی حساب می کنید، می بینید واقعاً به نفع شماست که به جای یک بسته ران مرغ، سه تا بسته بخريد. هوس کرده اید توت فرنگی بخوريد. یک بسته بر می دارید، می بینید روی آن نوشته اند: «سه تا بخريد به قیمت دو تا».

باز چند لحظه فکر می کنید، سرانگشتی حساب می کنید، می بینید واقعاً به نفع شماست که به جای یک بسته توت فرنگی، سه تا بسته بخريد. وقتی که از فروشگاه بیرون می آید، می بینید که خیلی چیزها را بیش از دو خوش خبر باشی / ۴۵

برابر مصرف هفتگی خریده اید، اما با حسابهای سرانگشتی ای که کرده اید، کلی به نفع شما بوده است!

با وجود اینکه من خودم به چیزهای بسیار مهمّ توجه دارم، اینجا می خواهم فقط به دوتا نکته بسیار بی اهمیت اشاره کنم. یکی اینکه هیچوقت از خودتان پرسیده اید که چرا جنسهایی را که مردم هر روز احتیاج دارند و می خرند، سه تا به قیمت دوتا می فروشند و این همه ضرر می کنند؟

درباره این نکته من هیچ توضیحی نمی دهم تا موجب گمراهی فکر شما نشوم. نکته بسیار بی اهمیت دیگر اینکه راستی یادتان هست که هفته پیش چقدر میوه و سبزیجات و سایر مواد غذایی کپک زده و خراب شده و از تاریخ مصرف گذشته را توی ظرف زباله انداختید؟ اگر یادتان نیست، از این هفته هرچه را که مصرف نشده، راهی ظرف زباله می کنید، قیمتش را سرانگشتی حساب کنید. ضمناً از آن همه کتابی که سه تا به قیمت دوتا خریده اید و انبار کرده اید، چندتا را تا به حال خوانده اید؟ و حالا یک سؤال نسبتاً مهمّ هم از خودمان بکنیم و آن اینکه قیمت اجناس را کی تعیین می کند؟ مثلاً قیمت موز را کشاورز فلان کشور آمریکای لاتین تعیین می کند یا مدیران فلان فروشگاه زنجیره ای در لندن یا نیویورک یا پاریس یا برلن یا هرجای دیگر؟

بله، ملاحظه می فرمایید که نظام دنیای مصرفی حسابش درست است و برای خودش دلیلی دارد که درمورد بیشتر اجناس، از همان اوّل که وارد بازار می کند، سه تای آنها را به قیمت دوتا می فروشد. شاید من، با وجود اشاره هایی که کردم، دلیل واقعی اش را نفهمیده باشم، اما مطمئنم که صاحبان نظام دنیای مصرفی ضرر نمی کنند!

۲۳ - استفتای وجدانی

خانمی برای ستون «اخلاقیات جدید» در یک روزنامه معتبر در لندن نامه ای می نویسد و از مسئول این ستون، لابد در مقام «معیار الوجدان»، می پرسد: «با علم به اینکه که یک شلوار جین را که فروشگاهش در لندن به قیمت شش پوند عرضه می کند، همه علتِ ارزانی اش این است که آن را در یک کشور جهان سوئی دوخته اند و به کارگر شندر غاز دستمزد داده اند و او را بیرحمانه استثمار کرده اند، آیا من از لحاظ رعایت اصول اخلاقی نباید این شلوار را بخرم؟ یا اینکه می توانم آن را بخرم و احساس ناراحتی وجدان نکنم؟»

مسئول ستون «اخلاقیات جدید» هم استفتای این خانم را به خواننده های مجتهد در مسائل اخلاقی ابلاغ می کند و از میان فتواهایی که برسد، یکی دو تا را که کاملاً با منطق اخلاقیات جدید تطبیق داشته باشد، برای تسکین وجدان این خانم چاپ می کند.

من اصلاً به مضمون فتوای چاپ شده در جواب این خانم کاری ندارم، ولی خود همین فتوی خواهی مدتی مرا سخت در بحر تفکر فرو برد و حالا، با وجود اینکه به سلامت از بحر تفکر درآمده ام، آتش تعجب دارد مُخِم را داغ می کند. آخر من همیشه معتقد بوده ام که آفریدگار عالم به تک تک آدمها «عقل» یا «قوة عاقله» مساوی داده است تا در همه امور راهنمای «مجتهد» آنها باشد، و بنابر این فکر می کرده ام که «وجدان» آدم باید «مقلد» عقلش باشد و درباره امور و مسائل اخلاقی، که قدیم و جدید ندارد، از این مجتهد، یعنی از عقل خدا دادی، فتوی بخواهد.

راستش فکر می کنم کسانی مثل این خانم که می خواهند این طور نشان بدهند که برای «امور وجدانی» خودشان به مجتهدی غیر از عقلشان احتیاج دارند، از فتوایی که وجدانشان می دهد، زیاد خوششان خوش خبر باشی / ۴۷

نمی آید و فکر می کنند که بهتر است مسئولیت تصمیمگیری وجدانشان را به ستون «اخلاقیات جدید» یک روزنامه واگذار کنند. ضمناً در ته دلشان می دانند که جواب مجتهدان اخلاقیات جدید هیچوقت این نخواهد بود که: «بله، خریدن جنس ارزانی که برای تولیدش یک شرکت غربی کارگرهای جهان سوّمی را استثمار می کند، از دیدگاه انسانی خلاف اصول اخلاقی است و از دیدگاه مذهبی حرام است! شما حاضر باشید که برای هر جنسی به قیمت واقعی آن جنس پول بدهید تا شرکتهای غربی هم مجبور بشوند اندکی انصاف به خرج بدهند و دستمزد کارگرهای جهان سوّمی را کمی بالا ببرند!»

البته چون آدمیزاد دو تا «من» دارد: یکی «من حیوانی» که فقط جلب منفعت می کند و دفع مضرت، و یکی «من انسانی» که عقل دارد و وجدان دارد و اخلاق دارد، گاهی وقتها این دو تا من را قاطی می کند و در نتیجه ترجیح می دهد که در مسائل وجدانی «مقلّد» باشد و از «مجتهد» عقل خودش استفتاء نکند.

می گویند «ملا نصرالدین» می رفت گوسفند می دزدید و می کشت، و همه گوشتش را بین فقیرهای محله تقسیم می کرد. گفتند: «از کار تو هیچ سر در نمی آوریم! آن گناه دزدی گوسفند چرا؟ و این ثواب خیرات کردن گوشتش برای چه؟»

ملا در جواب گفت: «ثواب این خیرات گناه آن دزدی را جبران می کند. این وسط پوست و روده گوسفند هم برای خودم می ماند که از شیر مادر حلال تر است!»

خلاصه آن «وجدان» نیست که با سفسطه های آدمیزاد سرش کلاه می رود و فتوای نابه حق می دهد، نفس حیوانی است که خیال می کند چشمهای «عقل» را بسته است و «وجدان» را از خودش راضی کرده است.

۲۴ - چه دریا، چه سراب!

یک مورچه افتاده بود توی جوی آب، با صدایی جگرسوز داد می زد: «آهای، به دادم برسید! دنیا را آب برد!» یک آدم دل رحیم که گوشش به ناله های دیگران باز بود، صدای مورچه را شنید و به نجاتش شتافت. او را از آب گرفت، اما پیش از آنکه بگذاردش روی زمین، با کنجکاوای طنزآمیزی به او گفت: «بینم! آب داشت تو را می برد، پس چرا داد می زدی که آب دنیا را برد؟» مورچه در جواب او با لحن فیلسوفانه ای گفت: «وقتی که من نباشم، دیگر دنیایی هم نخواهد بود. بنا بر این مرا که آب ببرد، در واقع دنیا را برده است!» از این جور مثلهای عامیانه در زبان فارسی، یا درست تر بگویم، در فرهنگ ایرانی، زیاد داریم. اگر در معنی همین مثل دقیق بشویم، می بینیم که خیلی هم از واقعیت دور نیست. به این طرز تفکر می گویند «اصالت فرد» یا «فرد گرایی». یکی از معنیهای نامطبوع «فرد گرایی» برتری دادن «فرد» بر «جامعه» است، و این معنی، وقتی که کارش به افراط بکشد، می رسد به آنجا که «فرد» به خودش حق می دهد که بگوید: «جامعه فدای فرد!»

ایرانیهایی که در لندن زندگی می کنند، از همدیگر زیاد شنیده اند که این انگلیسیها همه آدمهایی «فردگرا هستند!» و در گوشه ای ناپیدا از این حرفشان، این معنی نهفته است که «ولی ما ایرانیها جامعه گرا هستیم!» یعنی منافع جامعه را برتر از منافع فرد می دانیم. یعنی حاضریم رفاه و خوشبختی خودمان را فدای رفاه و خوشبختی دیگران بکنیم. یعنی اگر آب مرا ببرد، دنیا را آب نبرده است. دنیا برای دیگران امروز و نسلهای فردا و فرداها برقرار خواهد بود!

اینجا در انگلستان، که مردم آن همه «فردگرا» هستند، یک جوان نادان مشروب می خورد و می نشیند پشت فرمان اتومبیل و با سرعت زیاد خوش خبر باشی / ۴۹

یک دختر بیست و چند ساله را زیر می گیرد و ناخواسته می کشد. دختر تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و پدر و مادرش غرق لذت بردن از خوشبختی او و خودشان بودند. مادر این دختر باید از دنیا و همه مردم دنیا بیزار می شد و دیگر دلش نمی خواست روی زمین چشمش به دختری همسن و سال دختر خودش بیفتد. اما این مادر انگلیسی «فردگرا»، حالا دیگر تمام زندگی و وقتش را صرف این کرده است که گروهی فعال برای پیشگیری از تصادفهای رانندگی تشکیل بدهد تا چنین فاجعه ای برای فرزندان دیگران پیش نیاید و پدر و مادرهای دیگری با خلافتکاری رانندگان به داغ مرگ فرزندانیشان دچار نشوند! از او می پرسند: «این کار می تواند درد تو را تسکین بدهد؟» در جواب می گوید: «بله، فرزند مرا به من بر نمی گرداند، اما چون به جلوگیری از مرگ فرزندهای دیگران کمک می کند، درد من داغدیده را تسکین می دهد!»

البته این مادر انگلیسی فردی از این «جامعه فرد گرا» ست که مثل هر جامعه دیگری مثل‌های عامیانه و ادیبانه زیاد دارد. اما نمی دانم چه افسونی در فضای این جامعه هست که با وجود دست و پا زدن در گرداب «مادی گرایی»، نمی گذارد غرق بشود، و هزار سال پیش هم شاعر بزرگی مثل «خواجه کمال الدین بُندار رازی» نداشته است که مثل عامیانه «مورچه و دنیا» را این طور ادیبانه بیان کند و به جامعه تحویل بدهد تا جامعه از فلسفه آن برخوردار شود:

با بط گفت ماهی در تب و تاب:

«باشد که به جوی رفته باز آید آب!»

بط گفت: «چو من قدید گشتم، تو کباب،

دنیا پس مرگ ما چه دریا، چه سراب!»

۲۵- میراث فولاری و میراث داری

نمی دانم چرا من هر وقت که با یک دوست، آشنا، یا همکار انگلیسی بحث می گیرم، و این بحث ارتباطی با مقایسه و تفاوت فرهنگها پیدا می کند، سعی می کنم رشته حرف را به اینجا بکشانم که فرهنگ را خُرد خُرد آدمها می سازند و فرهنگ هم وقتی که ساخته شد، سوار آدمها می شود. اسباب ساختن فرهنگ هم شرایط و اوضاع و احوال جغرافیایی و تاریخی است، و تاریخ را هم عوامل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی می سازد. بنابر این هیچ آدمیزادی وقتی که از رحم مادرش افتاد بیرون، روی پیشانی اش مُهر هیچ فرهنگی نخورده است.

راستش در این نامه قصد نداشتم از فرهنگ حرف بزنم، که «مثنوی» است و هفتاد من کاغذ می خواهد. چیزی که در ذهن داشتم و دارم، قضیه «میراث» است. اینجا الآن سی و چند سال است که دارند ایستگاههای شبکه راه آهن زیر زمینی لندن را تعمیر و ظاهرآرایی می کنند، اما این کار هنوز ادامه دارد و خدا می داند که کی تمام خواهد شد، چون این طور که پیش می روند، آدم را به یاد پالان خر دجال می اندازد که روز قیامت تمام خواهد شد.

به همکار انگلیسی گفتم: «بین رفیق، مشکل شما این است که مادر بزرگتان، ملکه ویکتوریا، میراثی بی حساب برای شما گذاشت، و میراث که بی حساب باشد، حساب زندگی از دست وارثها در می رود. این یک موقعیت کاملاً استثنایی در تاریخ بشر بود که از یک طرف مأموران والا مقام مادر بزرگ تو بتوانند اقلأ سه تا از پنج تا قاره دنیا را بچاپند و به این جزیره بیاورند و از طرف دیگر دانشمندان و مخترعان و مبتکران و مهندسانش بتوانند اساس زندگی و تمدن بشر را تغییر بدهند و عصر علم و صنعت را پایه گذاری کنند. متأسفانه شما میراث خوار شده اید، نه خوش خبر باشی / ۵۱

میراث دار! و وای به حال ملّتی که تن به میراث خواری بدهد و میراث داری را از یاد ببرد!»

همکار انگلیسی گفت: «میراث برای خوردن است، مگر نه؟ یعنی می گویی باید میراث را بگذاریم سر طاقچه و تماشایش کنیم؟» گفتم: «نه رفیق، منظورم از میراث داری این است که در حالی که داری میراث را می خوری، با خردمندی و تلاش، روز به روز، به اندازه ای که می خوری، جاش بگذاری. وگرنه میراث یک روز ته می کشد و به خاک سیاه می نشینی. فرض کن طبیعت به یک مملکت یک معدن بزرگ الماس بدهد. این هم یک جور میراث است. حالا اگر مردم این مملکت همه دست از کشاورزی و تولید بردارند و بنشینند و درآمد الماسشان را بخورند، چه عاقبتی خواهند داشت؟»

آنوقت برای این همکار انگلیسی حکایت آن کشاورزی را تعریف کردم که در بستر مرگ به رسم وصیت به پسرهایش گفت: «در زمینی که داریم، گنجی پنهان است. بعد از مرگ من زمین را خوب بکنید و گنج را پیدا کنید!»

پسرها سرتاسر زمین را زیر و رو کردند و گنجی پیدا نشد. ناچار مثل گذشته به کشت و کار ادامه دادند. و در اینجاست که «ملک الشعراء بهار»، در حکایت منظوم این کشاورز، می گوید:

قضا را در آن سال، از آن خوب شخم

ز هر تخم برخاست هفتاد تخم.

نشد گنج پیدا، ولی رنجشان،

چنان چون پدر گفت، شد گنجشان!

میراث خواری در عین میراث داری، یعنی همین. والسلام!

۲۶- دو تا کلمه چهار حرفی!

در زبان روزمره انگلیسی خیلی از کلمه هایی که اخلاقاً زشت و ناشایست حساب می شود و آدمهای تحصیلکرده و با ادب و با فرهنگ و محترم هرگز آنها را بر زبان نمی آورند، با چهار حرف نوشته می شود. البته زبان انگلیسی مثل هر زبان دیگری کلمه های چهار حرفی زیاد دارد، اما همان کلمه های چهار حرفی انگشت شمار زشت و ناشایست و به اصطلاح «ممنوع البیان» باعث شده است که تا کسی بگوید «اِ فور لِتر ورد» (*a four-letter word*)، در ذهن هر انگلیسی زبانی فوراً همان کلمه های چهار حرفی زشت و ناشایستی حاضر بشود که یکی از آنها را آدمهای بیشعور و بی فرهنگ به عنوان کثیف ترین فحشها نثار همدیگر می کنند و گاهی هم در هر جمله از حرفهایشان این کلمه را با خشم و نفرت به صورت صفت، در جلو هر اسمی تُف می کنند!

یکی از مهمترین نصیحتهای مادرها و پدرها و معلمان انگلیسی به بچه ها این است که «هیچوقت کلمه چهار حرفی از دهانتان بیرون نیاید!» و بچه ها هم نمی نشینند حرفهای همه کلمه ها را بشمرند، و لابد می فهمند و می دانند که منظور فقط همان کلمه های چهار حرفی ممنوع البیان است، نه همه کلمه های چهار حرفی، و گر نه «لاو» (*love*) هم یک کلمه چهار حرفی است و صبح تا شب بر زبان مادرها و پدرها و معلمان و بچه ها و خلاصه بر زبان همه مردم دنیا جاری است و همه از گفتنش و شنیدنش لذت می برند. و اما معروف ترین کلمه چهار حرفی ممنوع البیان کلمه ای است که در روزنامه و مجله و کتاب هم معمولاً آن را با حرف اوّل و آخرش توی پرانتز می آورند و به جای دو حرف وسطش دو تا نقطه می گذارند، به این صورت: «اف دو نقطه، کی» (*f..k*)، و عجیب این است که این کلمه زشت ناشایست ممنوع البیان ارتباط کامل، یا به قول امروزیها، خوش خبر باشی / ۵۳

ارتباط تنگاتنگ دارد با «لاو» (love) که نه تنها کلمه ای است زیبا، بلکه مقدّس هم هست. این کلمه در حالت «اسم» یعنی عشق، مهر، محبّت، و «فعل» که باشد، یعنی «دوست داشتن»، امّا توی «لاو» (love) افتادن کسی با کس دیگر یعنی «عاشق شدن»، یعنی همان چیزی که اگر نبود، هیچ چیز زیبا نبود، هیچ چیز خواستنی نبود، حتّی خودِ زندگی. و تازه بعد از «عاشق شدن» است که «کار عشق» شروع می شود و کار عشق هم چیزی است مثل شکفتن در بهار که زیباست، و این زیبایی معنایش را در تابستان نشان می دهد که شکوفه تبدیل به میوه می شود و این هفت میلیارد آدم روی زمین میوه های همین شکوفه اند. در زبان فارسی به کار عشق می گویند آمیزش، هماغوشی، همبستری، مجامعت، امّا همین که آدمهای بیشعور و بی فرهنگ بخواهند «کار عشق» را بر عکسِ خودِ عشق، به زشت ترین و ناشایست ترین کارها و به رکیک ترین فحشها تبدیل کنند، از آن با فعل شش حرفی «گاف، چهار نقطه، نون» یاد می کنند و با شمشیر پنهانی این کلمه کسی را که از او بی نهایت نفرت داشته باشند، به اضافه خواهی و مادر و هفت جدّ و آبایش، می گشند.

راستی عجیب نیست که «عشق» برای همه انسانها این قدر مقدّس باشد و «کار عشق» برای آدمهایی که جهلشان را از جنگل آورده اند، این قدر زشت و کینه آمیز و نفرت انگیز؟ من که در این باب فکرم به جایی نرسیده است. فقط این را می دانم که در جنگل، حیوانهای درنده، از دو شهوت خیلی لذّت می برند، یکی «کشتن برای خوردن»، یکی هم «گاف، چهار نقطه، نون» و آن هم برای «زنده ماندن و کشتن و خوردن». شاید این تناقض «عشق» و «کار عشق» هم در موقعی بروز می کند که «حیوان» آدم با زبان «انسان» آدم حرف می زند!

۲۷ - ماشینها که آدم شدند ، آدمها ماشین می شوند!

دیروز صبح رفته بودم بانک، دویست پوند از حسابم برداشت کنم. این بانک که یکی از معتبر ترین بانکهای بریتاناست، اول اسمش بود «نشال وستمینستر» (National Westminster Bank)، اما بعد، با توجه به این واقعیت که دنیای امروز دنیای تجارت و پول است، و این دنیا با «عدد» سر و کار دارد، نه با «حرف»، و حرفها باید خیلی مختصر باشد که وقت «عدد» را تلف نکند، اسم این بانک هم شد «نت وست» (NatWest). این را هم بگویم که خصوصیات این بانک خیلی به خصوصیات «بانک صادرات ایران» شباهت دارد. لابد بانک صادرات ایران هم به زودی اسمش خواهد شد «بانک صادر».

صندوقدارهای بانک تقریباً همه شان از این قاعده پیروی می کنند که پرسند: «چه جوری می خواهید؟» یعنی مثلاً این دویست پوند را با چه اسکناسهایی پرداخت کنند، و اسکناسها هم پنج پوندی و ده پوندی و بیست پوندی و پنجاه پوندی است. به صندوقدار گفتم: «ده پوندی و بیست پوندی، نصف از این، نصف از آن!» یعنی ده تا ده پوندی، پنج تا بیست پوندی.

داستان از اینجا شروع شد. خانم صندوقدار کشو پول را باز کرد، با مسّ و مسّ و فسّ و فسّ ده تا ده پوندی از یک بسته درآورد و دوبار شمرد و گذاشت کنار. بعد پنج تا بیست پوندی از یک بسته درآورد و با مسّ و مسّ و فسّ و فسّ دوبار شمرد.

من که حوصله ام داشت سر می رفت، پیش خودم گفتم: «شکر خدا، تمام شد!» اما نه، تمام نشده بود! آخر چند سالی است که به هر یک از صندوقدارهای بانک یک ترازوی «دیجیتال» داده اند برای کشیدن اسکناسها. این ترازو چندتایی شستی دارد و صندوقدار آن را میزان می کند

خوش خبر باشی / ۵۵

و مثلاً ده تا ده پوندی را می گذارد روی کفه آن، و ترازو نشان می دهد که ده تا ده پوندی است. ولی ماشین اسکناس شماری این خانم صندوقدار ظاهراً اشکالی پیدا کرده بود و عوضی می شمرد. خانم با دلخوری سه باره اسکناسهای ده پوندی را خودش با دستهای تنبل تر از مغزش شمرد و دید ده تاست، و باز آنها را گذاشت روی کفه ترازو و باز دید که ماشین ده تا را تأیید و تصدیق نمی کند.

من خونم خونم را می خورد و خانم پاک گیج شده بود که چه کار کند! ای بابا! ده تا اسکناس ده پوندی را چهار بار خودت شمردی ای و من هم از پشت باجه با چشمهایم شمردم ام. والله، به پیر، به پیغمبر ده تاست! پنج تا بیست پوندی هم بگذار رویش، بده به من، بروم پی کارم!

دیدم دارم توی دلم با او حرف می زنم و می گویم: «آنوقتها که این ماشین اسکناس کشی را اختراع نکرده بودند، چه کار می کردی؟ به ذهن خودت، به حواس خودت، به حافظه خودت، به چشمهای خودت، به انگشتهای خودت، به همه چیز خودت در مقام یک انسان و اشرف مخلوقات اعتقاد داشتی! حالا که این ماشین لعنتی را گذاشته اند جلوت، به کلی از اعتقاد به خودت دست شسته ای؟ حتماً باید این «ماشین» شمارش تو «آدم» را تأیید و تصدیق کند؟ هزار تا اسکناس نبود که بگویی: خوب، یکبار هم با ماشین چک می کنم تا مطمئن بشوم. برای شمردن ده تا دانه اسکناس بشریت را کمتر یک ماشین فسقلی کرده ای که هر آن ممکن است اشکالی پیدا کند و گندش را در بیاورد؟!»

خلاصه یکدفعه از چشم انداز آینده بشریت به وحشت افتادم و دیدم این طور که آدم دارد تلاش می کند که همه چیزش را به ماشین تفویض کند، دیری نخواهد گذشت که ماشینها آدم خواهند شد و آدمها ماشین!

۲۸- نه خوف از جهنم، نه شوق بهشت!

توی پیاده رو، یک آقای میانه سال انگلیسی، با کت و شلوار سر هم و کراوات آبی روشن و لبخندی روحانی، یک «پخشنامه» کوچک به دستم داد. تا چشمم به عنوان و تصویر صفحه اول آن افتاد، به یادم آمد که چند روز پیش، عین آن را از دست یک زن جوان گرفته بودم و خوانده بودم و خیلی درباره اش فکر کرده بودم و در ذهنم خیلی با آن زن جوان حرف زده بودم. در صفحه اول، توی یک دایره سیاه نوشته بود «جهنم افسانه نیست» و از این دایره سیاه، شعله های آتش بیرون زده بود.

آن زن، جوان بود و ظاهراً اهل جایی از آسیای جنوب شرقی، اما این آقای انگلیسی میانه سال بود و از آدم میانه سال می شود انتظار داشت که حالا دیگر درباره آنچه در بچگی و نوجوانی توی کله اش کرده بوده اند، فکر کرده باشد و سؤالهای زیادی به ذهنش آمده باشد، و با ترازوی این سؤالها و سنگ عقل و فکر و منطق و تجربه های خودش همه آن چیزها را خوب سنجیده باشد. به همین دلیل باز کنجکاوی خرم را گرفت و با لبخندی مؤدبانه به آقای انگلیسی میانه سال گفتم: «چند دقیقه وقت دارید، چند تا سؤال از شما بکنم؟»

آقای انگلیسی با لبخندی مؤدبانه گفت: «بله، با کمال خوشوقتی!» و دو تایی رفتیم به کنار پیاده رو، و من گفتم: «ببینید، آقا، من این پخشنامه را خوانده ام. نوشته است: حضرت مسیح از جهنمی سخن گفته است که آتش آن هرگز خاموش نخواهد شد. نوشته است: حضرت مسیح و حواریون او از جهنم به این دلیل سخن گفته اند که جهنم حقیقت دارد. نوشته است: آنها که گناهکار و توبه نکرده بمیرند، گرفتار لعنت و آتش ابدی خواهند شد. آیا شما معتقدید که خداوندگار عالم با آدمیزادی که خودش خلق کرده است، چنین معامله ای خواهد کرد؟ در مقابل چند تا گناه در یک عمر خوش خبر باشی/ ۵۷

کوتاه، تا ابد که عمر خود خداست، او را در آتش جهنم خواهد سوزاند؟»
آقای انگلیسی، به جای چند دقیقه، بیست دقیقه ای مرا ارشاد کرد
تا به من ثابت بشود که چون آدم در انتخاب خیر و شر صاحب اختیار است،
پس آدم گناهکار در برابر خدا هیچ عذری ندارد و مکافاتش لعنت و آتش
ابدی است.

در دقیقه آخر که می خواستم با آقای انگلیسی خدا حافظی کنم،
گفتم: «آقای عزیز، در این تقریباً سه هزار سالی که این آتش ابدی دارد در
جهنم برای گناهکارها شعله می کشد، ترس از این آتش در اخلاقی کردن
آدمها چه قدر تأثیر داشته است؟ فکر نمی کنید که همین الآن در روی کره
زمین، بیشترین گناهها را کسانی می کنند که معتقدند روز حساب هست و
جهنم و بهشتی هست؟ عرفان واقعی که شرقی و غربی و شمالی و جنوبی
ندارد، تلاشش این بوده است که خدا را از عرش بیاورد توی دل آدمها
بنشانند تا هر لحظه احساس کنند که خدا در وجود آنهاست و اگر خوبی
می کنند، برای ترس از آتش جهنم و شوق رفتن به بهشت نباشد. ما یک
عارف بزرگ داریم به اسم **مولوی** که گفته است: **ما را نه غم از دوزخ و نه
شوق بهشت است / بردار ز رخ پرده که مشتاق لقاییم!** اما عارف تر از او
آنهايي هستند که برای دیدن لقای خدا منتظر مرگ نیستند و همیشه و هر
لحظه او را در قلبشان می بینند!»

پخشنامه آقای انگلیسی را با حرمت تا کردم و توی جیبم گذاشتم و
با یک لبخند مؤدبانه، به جای «گودبای» (Goodbye) که یعنی خدا با شما
باشد، گفتم: «خدای توی قلبتان نگهدار شما باشد!»

۲۹ - همه چیز از ماما شروع شد!

الآن نه سالی است که در یکی از تئاترهای لندن یک نمایش موزیکال روی صحنه است با عنوان «ماما میا» (*Mamma Mia*)، یعنی «مادر من». هر وقت از پلکان گردان ایستگاه ترن پایین می روم یا بالا می آیم و چشمم به آگهی این نمایش موزیکال می افتد، هی زیر لب می گویم: «ماما میا... ماما میا» و از آهنگ دلنواز آن لذت می برم.

دیروز نمی دانم چرا یکدفعه به جای «ماما میا»، هی زیر لب گفتم: «ممه، ماما... ممه، ماما»، و آهنگ دلنواز این دو کلمه مرا به یاد بچه های شیرخوار انداخت که از صدای مکیدن پستان مادرشان، به طور طبیعی، کلمه «مه مه» یا «ممه» را بر زبان می آورند و بعد با شعور طبیعی خودشان آن را «ماما» تلفظ می کنند و با آن مادرشان را که «ممه» پیش اوست، صدا می کنند. ویرم گرفت که بینم در ریشه شناسی زبانهای هند و اروپایی درباره کلمه های «ممه» و «ماما» چه گفته اند و خلاصه دیدم که تقریباً در همه این زبانها، با اندک تفاوتی، این دو کلمه به معنی «پستان» و «مادر» است. فکر کردم که همین دو کلمه طبیعی باید به مردم دنیا حالی کند که در طبیعت همه شکوفه های «ممه» بر درخت «ماما» هستند و جامعه بشری جنگل بزرگی است از این درخت. در همین جا یک عمل ذهنی آدمیزاد، که به آن می گفته ایم «تداعی معانی» و فارسی زبانهای مدرن، با ترجمه «استریم آو کانشِس نِس» (*stream of consciousness*)، به آن می گویند «جریان سیال ذهن»، مرا گرفتار خودش کرد و همین طور از شاخه یک معنی پریدم به شاخه یک معنی دیگر تا رسیدم به این شاخه که همه مردم دنیا با هم «قوم و خویش» هستند، چون اگر خوب به عقب نگاه کنند، خودشان را در جنگل جامعه بشری، سر درختهای «ماما»، در آیینۀ شکوفه های «ممه» خواهند دید.

گفتم «قوم و خویش» و به یاد این اصطلاح افتادم که اگر در یک شرکت خصوصی یا یک سازمان دولتی، یکی از مقامات به فرزند یکی از وابستگانش، بدون اینکه صلاحیت داشته باشد، شغل خوبی بدهد، می گویند این مقام «قوم و خویش بازی» کرده است.

انگلیسی زبانها هم این اصطلاح را دارند و به آن می گویند «نیوتیزم» (nepotism) که عیناً همان معنی «قوم و خویش بازی» فارسی را دارد. و حالا این را هم بگویم که در کلمه «نیوتیزم» انگلیسی، «نیو» همان «نفیو» یا «نویو» (nephew) است که به پسر برادر یا خواهر می گویند، ولی در اصل، در زبانهای هند و اروپایی، به معنی «نوه» بوده است. شباهت «نوه» فارسی و «نیو» یا «نویو» کاملاً آشکار است و همه می دانند که در زبانهای هندو اروپایی «پ» و «ف» و «واو» و «ب» به هم تبدیل می شود.

این هم یک دلیل دیگر که همه مردم دنیا در اصل با هم «قوم و خویش» هستند، از آن جمله عربها و یهودیها که جدّ اعلای آنها «اسماعیل» و «اسحاق»، دو تا پسرهای حضرت «ابراهیم» بودند، یعنی عربها و یهودیها پسرعمو، دختر عمو هستند، و زبانشان هم خیلی شبیه همدیگر است، همان قدر که کلمه های «عربی» (ع ر ب) و «عبری» (ع ب ر) منهای «یای نسبت» به هم شباهت دارد.

از نمایش موزیکال «ماما میا»، با تداعی معانی می رسیم به این نکته که همه مردمان دنیا با هم «قوم و خویش» هستند، و بنا بر این واقعیت مسلم، اگر این خصوصیت «قوم و خویش بازی» را در دایره تنگ خانواده خودشان نگه نمی داشتند و آن را شامل حال همه «قوم و خویش» های خودشان، یعنی تمام مردم دنیا می کردند، دنیا بهشت برین می شد.

۳۰- راستی، چه غوغایی فواید شد!

در سالهای اخیر، مخصوصاً این روزها، نمی دانم در اوضاع دنیا چه چیزهای دل آزار و پریشان کننده ای پیش آمده است، که مردم بیش از گذشته به یاد خدا و پیغمبرهایش افتاده اند. در مقابل ایستگاه ترن که آدمها در چهار جهت توی هم وول می خورند، می بینم یک جوان آفریقایی تبار بلند قد که می توانست قهرمان بسکتبال باشد، یک تابلو بزرگ به دست گرفته است و با چشمهای پریشان تر از ذهنش، ساکت به مردم نگاه می کند. روی تابلو به زبان انگلیسی چیزی نوشته است به این مضمون: «وقت آن رسیده است که به عیسی روی بیاوریم!»

سرم را بر می گردانم، می بینم در طرف دیگر یک مرد میانه سال سفید روی چشم آبی، که می توانست هنر پیشه یک سریال تلویزیونی باشد، یک تابلو بزرگ به دست گرفته است و با چشمهای پریشان تر از ذهنش، ساکت به مردم نگاه می کند. روی تابلو به زبان انگلیسی چیزی نوشته است به این مضمون: «آخر الزمان نزدیک است!»

با دیدن تابلو دوّم و سوسه می شوم که بروم پیش تابلودار اوّل و به او بگویم: «یعنی در این دوهزار سال گذشته هیچوقت وقتش نرسیده بود که مردم به عیسی رو بیاورند؟ یعنی عیسی دوهزار سال زودتر از وقتش ظهور کرده بود؟ تازه حالا چه فایده ای دارد؟ نمی بینی که در طرف مقابل تو، یک مسیحی مؤمن دیگر دارد به مردم می گوید آخرالزمان نزدیک است؟ مردمی که دو هزار سال نتوانسته باشند به عیسی رو بیاورند، رو آوردنشان به عیسی در آخرالزمان چه دردی از دنیای بشریت درمان می کند؟»

بعد هم می خواستم بروم پیش تابلودار دوّمی و به او بگویم: «رفیق، منظورت از نزدیک بودن آخرالزمان چیست؟ یعنی جنگ جهانی سوّم و نابودی دنیا با بمباران هسته ای نزدیک است؟ یا بالا رفتن گازهای

خوش خبر باشی / ۶۱

گلخانه ای؟ یا آب شدن یخهای قطب؟ یا تمام شدن ذخائر نفت دنیا؟ یا همه جایی شدن بیماریهای ایدز و مالاریا و سل؟ و صدها بلا و فاجعه دیگر که همه و همه ناشی از جهل و طمع خود آدمیزاد است؟ خوب، حالا اگر قرار باشد که دنیا به زودی نابود بشود و همه، از خشک گناهکارش که من باشم و تر ثوابکارش که تو باشی، در آتش قهر خدایی بسوزیم، بهتر نیست که از وقوع چنین فاجعه بشر سوز جهان براندازی با خبر نباشیم؟»

اما جلو وسوسه ام را گرفتم و رفتم پی کار خودم. درست در همین لحظه به یاد مادر مسلمان مؤمن به حج رفته خدا بیامرزد خودم افتادم که همیشه می گفت: «عیسی به دین خود، موسی به دین خود!» و منظورش، این طور که من می فهمیدم، این بود که یک خدا هست و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر. آدم باید خودش آدم باشد، و گرنه شمر ملعون هم مسلمان بود، هیتلر هم مسیحی بود. و بعد هم به یاد آیات شریفه ای افتادم که در آنها خدا فرموده است که برای هر قومی پیغمبری به زبان آن قوم فرستاده است تا در روز جزا بهانه ای نداشته باشند!

در این موقع بود که پیش خودم گفتم: «راستی چه غوغایی خواهد شد اگر در همین شهر لندن، پیروان مؤمن هر دین و آیینی یک تابلو سر دست بگیرند و توی خیابانها، با بی اعتقادی و احیاناً تعصب و بیزاری نسبت به دین و آیینهای دیگر، همه مردم را به راه پیغمبر خودشان دعوت کنند؟ خدا آن روز را نیاورد!»

و حالا هم می گویم: «راستی اگر خدا از جهل مردم قهرش بگیرد و آن روز را بیاورد، همان روز روز قیامت نخواهد بود؟»

۳۱- نمی دانی چه قدر راحت است!

نمی دانم شما وقتی که کلمه «طاووس» را می شنوید، اولین چیزی که به ذهنتان می آید، چیست! شاید شما آدم هنربین و عیب پوشی باشید، و با شنیدن کلمه «طاووس»، فوراً زیبایی دُم طاووس به ذهنتان بیاید! اما من لابد چون فطرتاً آدم بدی هستم، فوراً به یاد زشتی پاهای طاووس می افتم و سعدی، علیه الرّحمه، درباره آدمهایی مثل من فرموده است:

که را زشت خوئی بُود در سرشت

نبیند ز طاووس جز پای زشت!

و وحشی بافقی، غفرالله ذنوبه، مسلماً درباره آدمهایی مثل شما گفته است:

عیب پوشانِ هنر بینیم ما، طاووس را

پای پوشانیم، اما هرگزش پَر نشکنیم!

با این مقدمه خدمتتان عرض کنم که چند روز است که در بیرون از خانه، هر جا که من نشسته باشم و دیگران از جلوم ردّ بشوند یا روبه رویم ایستاده باشند، مثلاً روی نیمکتی در پیاده روِ یک خیابان پُر رفت و آمد، یا روی صندلی در ترن زیر زمینی لندن، اوّل به پاهای آنها نگاه می کنم، بعد به بقیه سر و وضعشان، و دست آخر به صورتشان! درست مثل اینکه یک طاووس از جلوم ردّ بشود یا روبه رویم ایستاده باشد و من اوّل به پاهاش نگاه کنم، بعد به دُمش و دست آخر به سر تاجدارش! گاهی واقعاً فکر کرده ام که دارم کابوس می بینم و در این «کابوس» بیشتر مردم لندن تبدیل شده اند به «طاووس»!

یک جور کفش هست که نمی دانم در ایران هم مُد شده است یا نه، و اگر مد شده است، مثل اینجا همه، در همه جا، و همه وقت آن را به پا می کنند یا نه، و اگر می کنند، به چه اسمی می شناسندش! به همان اسم انگلیسیش که «تِرینِر» (trainers) باشد، یا به اسم «کفش کتانی» که ما به خوش خبر باشی / ۶۳

نوع ساده و سبک و قشنگش می گفتیم و معمولاً برای ورزش به پا می کردیم؟ اینهایی که من می گویم، کفش نیست. یک چیزهای گنده و یقور و بد شکل و زشت و عجیب و غریب است که به پای آدم، درست مثل یک خال گوشتی به شکل و اندازه یک قورباغه است که روی پیشانی آدم درآمده باشد! فرض کنیم که وقتی یک نفر برای ورزش قصد دویدن داشته باشد و لباس گرم کن بپوشد و این قورباغه های گنده را به پا بکند، احساس کند که خیلی نرم و راحت است!

من از همکار انگلیسی که کت و شلوار رسمی پوشیده است و کراوات زده است و با یک جفت از این چارقه های مُدرن به اداره آمده است، می پرسم: «فکر نمی کنی اینها با کت و شلوار و کراوات جور در نمی آید؟» می گوید: «نمی دانی چه قدر راحت است!» نگاهی به کراواتش می اندازم و توی دلم می گویم: «نگو راحت است! بگو مُد است!»

خانم جوان خوشگل و ملوس، بلوز سینه باز پوشیده است با مینی ژوب، و سر و صورت و ساق پاها و دو سوّم رانهای برهنه اش آدم را به یاد مجسمه «ونوس»، الهه زیبایی می اندازد، و آنوقت یک جفت از این چارقه های مُد روز به پا کرده است! لابد از او هم که بپرسی، می گوید: «نمی دانی چه قدر راحت است!»

کاشکی نمی گفتند چه قدر راحت است! یکدفعه آدم را به یاد موقعی می اندازند که توی «جنگل» بودیم، ببخشید، توی «بهشت» بودیم و از هر لحاظ راحت بودیم، ولی آن راحتی دلان را زد و از میوه ممنوع دانش خوردیم و تبعید شدیم به جزیره سرانندیب و سیصد هزار سالی طول کشید تا ذوق و سلیقه پیدا کردیم و زیبایی شناسی یاد گرفتیم! حیف! این طور که من خیال می کنم، و شاید مثل همه خیالهایم درست نباشد، تجارت دارد کم کم ذوق و سلیقه را هم از ما می گیرد و حالیمان نیست!

۳۲- کبوتر با کبوتر، باز با باز

همسایه انگلیسی چشمهایش از خوشحالی برق می زد. فکر کردم پسرش که با زن و بچه هایش در استرالیا زندگی می کند، به دیدنش آمده است. گفتم: «از ویلیام و خانواده اش چه خبر؟»

گفت: «خوبند. حدود چهار ماه دیگر از استرالیا می آیند. برای عروسی دخترم می آیند.»

حالا فهمیدم که چرا چشمهایش از خوشحالی برق می زند. گفتم: «چه خوب! مبارک باشد!»

دخترش، «کلر» (Claire)، بیست و هفت هشت ساله است. لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی دارد و معلم دبیرستان است. پیش پدر و مادرش زندگی می کند. همسایه انگلیسی گفت: «از شما هم دعوت می کنیم به عروسی اش بیایید. خیلی خوشحال می شود. می دانید که شما و خانمتان را خیلی دوست دارد.»

گفتم: «ما هم کلر را خیلی دوست داریم.» و آنوقت پرسیدم: «خوب، حالا این مرد خوشبخت کیست که دختر نازنین شما نصیبش شده است؟» گفت: «یک مرد بسیار شریف اسکاتلندی به اسم «ایان» (Iain). دو سالی هست که با هم آشنا شده اند. من او را مثل پسر خودم دوست دارم.» دخترش، کلر، زبان یونانی هم می داند و خیلی اهل مطالعه است. کنجکاوی وسوسه ام کرد که بگویم: «لابد این مرد خوشبخت از همکارهای کلر است؟»

گفت: «نه. معلم نیست. اما مثل کلر خیلی اهل کتاب است. سلیقه هاشان در خیلی چیزها شبیه هم است.»

کنجکاوی من بی جواب ماند. دلم می خواست بدانم داماد چه کاره است. شایستگی همسری «کلر» را دارد یا نه. بی احتیاطی کردم و خوش خبر باشی / ۶۵

پرسیدم: «پس چه کاره است؟»

گفت: «بناست. برای خودش کار می کند. در خانه اش یک دفتر دارد و کارهای ساختمانی می کند. او هم ادبیات خوانده است، اما از بنایی خیلی خوشش می آید.»

باز بی احتیاطی کردم و سرم را تکان دادم، اما جلو زبانم را گرفتم و فقط گفتم: «از قول من به کلر تبریک بگویید!»

و آنوقت بود که به یاد «محسن»، یکی از دوستهای دوره دانشکده ام افتادم. او لیسانسش را که گرفت، مثل «کلر» رفت معلم دبیرستان شد. در دانشکده با دختر یک سرهنگ بازنشسته آشنا شده بود و کارشان به عشق و عاشقی کشیده بود. دختره هم می خواست مثل «محسن» معلم بشود، اما پدرش نگذاشت. کسر شأنش می شد که دختر سرهنگ برود معلم بشود. می خواست بفرستدش خارج، در یک رشته آبرومند ادامه تحصیل بدهد. اما دختر حاضر نشد که چشم و دل از «محسن» بردارد.

«محسن» به من گفته بود که جناب سرهنگ با ازدواج آنها مخالف است و برای او پیغام فرستاده است که اگر جان خودش را دوست دارد، دختر او را فراموش کند، چون حاضر است که دخترش را عزرائیل ببرد، اما زن یک معلم جلنبر نشود. یکبار من دختر را که باش آشنا بودم، خصوصی دیدم و از او پرسیدم: «چرا پدرت این قدر با ازدواج شما با محسن مخالف است؟»

اول کمی من من کرد و چیزهایی گفت که فهمیدم دارد خودش آنها را سر هم می کند. به مرگ «محسن» قسمش دادم و آنوقت گفت: «پاپام می گوید: می خواهی بروی زن پسر یک بنا بشوی؟ گفتم: من زن محسن می شوم، نه زن باباش! بناست که بنا باشد!»

خلاصه دختر پیه عاق شدن را به تنش مالید و محسن هم از جان

خودش گذشت و باهم در یک محضر ازدواج کردند. ازدواج دختر یک
سرهنگ با پسر یک بنا! چه رسوایی بزرگی! باید از آن یک فیلم سینمایی
می ساختند تا مردم ببینند و عبرت بگیرند!

دلم می خواهد وقتی که با «ایان»، شوهر آینده «کلر»، آشنا شدم، این
داستان را برایش تعریف کنم، بینم می خندد، یا از تعجب شاخ در
می آورد!

۳۳- مشکل جمشید خان

در لندن یک دوست ایرانی داریم که خودش و زنش، علاوه بر اعتقاد به همه اصول روشنفکری و آزادیخواهی، موضوع نژاد پرستی و تبعیض نژادی که پیش بیاید، دیگر به هیچکس مجال حرف زدن نمی دهند. شوهره دارد اصل و نسب همه انسانهای روی زمین را به جایی در شرق آفریقا می رساند، که زن حرفش را قطع می کند و می گوید: «البته، البته، آدم و حوا هم سیاهپوست بودند، دماغ پهن داشتند و لبهای کلفت و موهای زبر و زوزی!» و شوهر رشته حرف خودش را به زور از دست زنش بیرون می کشد و می گوید: «قرنها بردگی و استعمار و استثمار به سیاهها فرصت نداد تا ثابت کنند که هیچ فرقی با سفیدها ندارند. در همین شصت، هفتاد سال اخیر که در بعضی جاها، بعضی از سیاهها یک ذره موقعیت مساعد پیدا کرده اند، کیه را داریم؟ پل رابسون (Paul Robeson)، خواننده و هنرپیشه و نویسنده جهانی را داریم. و له سوینکا (Wole Soyinka) نمایشنامه نویس و رمان نویس و برنده جایزه نوبل را داریم، درک والکات (Derek Walcott) نویسنده و شاعر و حماسه سرا و برنده جایزه نوبل را داریم!» و همین طور سیاهپوستهای خیلی معروف را اسم می برد و اسم می برد تا می رسد به «مارتین لوتر کینگ» و «نلسون مندلا».

چند روز پیش، این دوست ایرانی که زنش بیچاره دچار پوکی استخوان شده است، به من تلفن کرد و حکایت سوزناکی تعریف کرد از افتادن زن بیچاره اش و ترک برداشتن استخوان رانش و چند روز در بیمارستان خوابیدنش و حالا در خانه وبال گردن او شدنش! کلی ابراز تأسف و همدردی کردم و گفتم: «حالا چه کار می کنی؟»

گفت: «همین را می خواهم بگویم. با یک سازمان خصوصی صحبت کردم که یک نفر را بفرستند، روزی پنج، شش ساعت بیاید او را تر

ای کبوتر شرق / ۶۸

و خشک کند. یک خانم انگلیسی را فرستادند به خانه ما. قراردادی تنظیم کرد و قرار شد هفته ای شش روز یک پرستار+خدمتکار با تجربه بفرستند و ساعتی چهارده پوند بگیرند!»

گفتم: «وای! چه قدر گران! خوب، می خواستی با چند جای دیگر تماس بگیری، شاید جایی پیدا می شد که از این کمتر بگیرد!» آهی کشید و گفت: «با چند جای دیگر تماس گرفته ام. همه شان مثل هم هستند. مشکل من پولی نیست. هرچه می خواهند بگیرند!» دیدم ساکت شد. فکر کردم خط تلفن قطع شده است. گفتم: «الو! الو! جمشید! الو! می شنوی؟» با صدایی سوزناک گفت: «بله، می شنوم!» گفتم: «خوب، پس اگر از بابت پولش مشکلی نداری، دیگر چرا ناراحتی؟»

آه بلندی کشید و گفت: «آخر سودابه راضی نمی شود. من خودم حرفی ندارم. آدمها همه خوب و بد دارند.» از این حرفش هیچ سر درنیاوردم. گفتم: «یعنی می گویی سودابه خانم راضی نمی شود که پرستار+خدمتکار ندیده و نشناخته ای بیاید او را تر و خشک کند؟ می دانم که ایشان آدم مستقل طبع و با غروری است، ولی آدم به هر حال در این سن و سال و این موقعیت اضطراری احتیاج به کمک دیگران دارد!»

باز جمشید همان آه بلند را کشید و گفت: «نه، مشکل ما این هم نیست. آخر این سازمان آخری هم که بهتر از همه است و قرارداد هم تنظیم کرده است، می گوید همه پرستار+خدمتکارهاشان زنهای سیاهپوست هستند. از نماینده شان، آن خانم انگلیسی، پرسیدم که حتی یک پرستار+خدمتکار سفید پوست هم ندارند! چنان اخمهایش رفت توی هم که انگار من کفر گفته ام. با عصبانیت گفت: نه! و پا شد رفت!»

نمی دانم اگر شما جای من می بودید، مشکل اصلی جمشید خان را چه طوری حل می کردید!

۳۴- اما حالا بیا ببینیم و تماشا کنید!

نمی دانم شما وقتی که دارید یک برنامه تلویزیونی تماشا می کنید و یکدفعه برنامه قطع می شود و آگهیهای تجارتي پخش می کنند، چه کار می کنید! برای مدتی که آگهی پخش می شود، رویتان را از صفحه تلویزیون بر می گردانید؟ یا از جا بلند می شوید و برای این مدت به یک کار خدا پسندانه یا طبیعت خواسته می پردازید؟ یا آن برنامه ای که تماشا می کنید، آن قدر مبتذل و ملال آور است که راحت سر جاتان می نشینید و همان آگهیهای تجارتي را که اقلأ تنوع دارد، تماشا می کنید؟

الآن دارم از پشت پرده انصاف صدای قاضی حق را می شنوم که با لحنی سرزنش آمیز دارد به من بگوید: «ایرادگیرِ کبیر، با این مقدمه چی می خواهی بگویی؟ انتظار داری که تلویزیونهای تجارتي که از بنده و جناب عالی یک پنی هم نمی گیرند، ارث باباهاشان را خرج گرداندن برنامه هاشان بکنند؟ خرج همه دستگاہهای عریض و طویلشان را باید از راه همین آگهیهای تجارتي در بیاورند. تلویزیون دولتی اینجا هم که در هیچکدام از شش تا کانالی که دارد، آگهی تجارتي پخش نمی کند، سالانه مبلغی حق اشتراک می گیرد و بخشی از هزینه هایش را از این راه جبران می کند!»

نه خیر! قاضی حق این بار تنها به قاضی رفته است. من اصلاً نمی خواستم از پخش آگهیهای تجارتي در هر هفت هشت دقیقه از طول برنامه های تلویزیونهای تجارتي ایرادی بگیرم. کدام تلویزیون تجارتي ما را مجبور کرده است که بنشینیم برنامه هایش را تماشا کنیم؟ پس این «ماسماسک» کنترل از راه دور برای چی درست شده است؟ برای اینکه ما همان طور که روی مبل لم داده ایم، هر چند ثانیه یا چند دقیقه ای کانال عوض کنیم و اگر یک وقت برنامه های هیچکدام از دهها کانال دولتی و ای کبوتر شرق/ ۷۰

تجارتی جلبان نکرد، تلویزیون را خاموش کنیم و بنشینیم با هم حرف
بزنیم و اهل خانه با هم آشنا بشویم.

راستش من با آن مقدمه، این را هم نمی خواستم بگویم. فقط
می خواستم بگویم که تازگیها یک کشف بزرگ کرده ام. یادم می آید آن
سالهایی که هنوز همه چیز تجارتی نشده بود، و همه کس تاجر نشده بود،
یعنی آن سالهایی که تاجر تاجر بود، سیاستمدار سیاستمدار بود، فیلسوف
فیلسوف، هنرمند هنرمند و خلاصه اهل هر کاری به اصول حرفه خودش تا
اندازه ای پابند بود، سطح برنامه های تلویزیون، چه دولتش، چه تجارتیش،
این قدر پایین نیامده بود. چیزی که سطحش خیلی پایین بود، آگهیهای
تجارتی بود. مضمون همه آگهیهای تلویزیونهای تجارتی را می توانم در
یک آگهی تجارتی آن زمانهای ایران خلاصه کنم: «نمک صدف چه
کرده؟ همه را نمک گیر کرده!» که چی؟ کی با این جور آگهیها به هوس
می افتاد که برود یک خرور نمک صدف بخرد؟

اما حالا بیایید و تماشا کنید! به همان اندازه که سطح برنامه های
تلویزیونی پایین آمده است، سطح آگهیهای تجارتی بالا رفته است. یک
دفعه می بینید برنامه مبتدلی که داشتید می دیدید، قطع شد و یک برنامه
هنری عالی و حیرت انگیز با یک موسیقی شبه کلاسیک شروع شد، با چه
صحنه های خیال انگیز و گیرایی! شما را از این عالم خاکی بیرون می برد و
عرش را سیر می کنید، درست مثل اینکه یک شعر سمبولیک زیبا را تبدیل
به یک تصویر زنده کرده باشند. در آن لحظه آخر که کیف عالم را
کرده اید، به شما حالی می کنند که مثلاً این آگهی یک اتومبیل بود.

بله، حالا که همه چیز دارد تجارتی می شود و سطحش پایین
می آید، تاجرها فهمیده اند که در عین تاجر بودن، باید سیاستمدار و
فیلسوف و هنرمند باشند تا سطح تجارت را بالا ببرند!

۳۵- رواقیها و مشاییها

در اوایل قرن سوم پیش از میلاد، در یونان فیلسوفی بود به اسم «زنون» (Zeno) که در «رواق» یا دالان بازار و «کانون شهروندان» در آتن تدریس می کرد. فلسفه اش این بود که آدم باید نه چیزی زیاد ناراحتش بکند، نه چیزی زیاد خوشحالش بکند، از خطّ طبیعت زیاد دور نشود، و سری به پیش و پایی به راه داشته باشد. پیروان این فیلسوف، معروف شدند به «رواقی».

در حدود چهار قرن پیش از میلاد هم در یونان فیلسوفی بود به اسم «ارسطو» که شاگرد ناخلف «افلاطون» بود و در فلسفه اهل خیالبافی نبود و دلش می خواست با تجربه از کار همه عالم هستی سر دریاورد و می گویند در باغ «لیسیوم» (lyceum) در آتن در حال قدم زدن یا «مشی» و گهگاه در حالت ایستاده به شاگردهایش درس می داد و به همین مناسبت پیروان این فیلسوف، معروف شدند به «مشایی».

پس «رواقیها» یک گوشه می نشستند و با فلسفه بافی سرخودشان را گرم می کردند و کاری به کار دنیا و مافیها نداشتند و «مشاییها» در حال راه رفتن بحث می کردند و به کار همه آدمها و همه عالمها کار داشتند. لابد تا حالا چندین بار خواسته اید بگویید:

«با این مقدمه، چی می خواهی بگویی؟» بله، بروم سر چیزی که می خواستم بگویم. اینجا در لندن، این طور که من فهمیده ام، زنهای شوهردار و بچه دار سه دسته اند. یک دسته آنهایی که در بیرون از خانه کار می کنند و به خودشان می گویند «کری پر وُمن» (career woman)، یعنی زن اهل حرفه که زندگی خانوادگی برایش چندان معنایی ندارد و معنای زندگی را در حرفه اش پیدا می کند.

این دسته از زنهای پول درمی آورند و خیلیهاشان هم خیلی پول در

می آورند و همه کارهای خانه شان را خدمتکارها انجام می دهند و بچه هاشان را هم خدمتکارها با اتومبیل به مدرسه می برند و از مدرسه می آورند. دسته دوم زنهایی هستند که در بیرون از خانه کار نمی کنند و به آنها می گویند «هاوس وایف» (housewife) یعنی زن خانه داری که زندگی می کند برای شوهر و بچه هایش و صبح تا شب باید به هزار کار برسد، از جمله بردن بچه هایش به مدرسه و آوردن آنها از مدرسه. و درست در همینجاست که زنهای خانه دار، در راه بردن بچه هاشان به مدرسه و آوردن آنها از مدرسه، وقت پیدا می کنند که در حال قدم زدن، یا «مشی»، و گهگاه در حالت ایستاده برای همدیگر از چیزهایی که با رنج فراوان درباره عالم و آدم کشف کرده اند، حرف بزنند و عقلهاشان را در پیاده رو «لیسیوم» زندگی روی هم بگذارند تا ببینند: خوب، که چی؟ یعنی چی؟ آخر چرا؟

و حالا می رسیم به شوهرهای این دو دسته از زنها در لندن. شوهرهای دسته اول، مثل زنهایشان در حاشیه حرفه سطح بالا شان مشغولیات و تفریحات سطح بالا دارند و ما سطح پایینها، شاید از روی حسرت و حسادت، به این مشغولیات و تفریحات می گوئیم عیش و عشرت پر زرق و برق، اما تو خالی!

شوهرهای دسته دوم شبها بعد از شامی که زنهایشان به آنها می دهند، یا یکراست بعد از کار، می روند در «رواق» یا دالان یکی از میکده ها یا آبخو کده ها می نشینند و چون کاری به دنیا و مافیها ندارند، فلسفه های صد من یک غاز می بافند و آخر شب تلو تلو خوران می روند خانه، و به قول خود انگلیسیها مثل کنده درخت می افتند توی رختخواب. پس با آن مقدمه این طور نتیجه می گیریم که این شوهرها «رواقی» اند و زنهایشان «مشایی»!

لابد می گوئید: «خوب، این که شد دو دسته! دسته سوّم چی شد؟»
بله، دسته سوّم اصلاً حسابشان جداست. در دسته سوّم زن و شوهر نه
«مشایی» هستند، نه «رواقی». طوری زندگی نمی کنند که من و شما متوجه
نامیزانیهای زندگیشان بشویم و آنها را تعریف و طبقه بندی کنیم.

۳۶- چشمها به چه زبانی حرف می زنند؟

اگر آدم توی خیابان به یکی از دوستهای نازنینش بر بخورد و این دوست نازنین، با زبانی که محبت از آن می چکد، به او بگوید: «باور کن، همین امروز می خواستم بیایم سراغت!» آدم باور نمی کند، چون توی چشمهای این دوست نازنین می بیند که دارد دروغ می گوید!

هر آدمیزادی، چه اهل «دالغوزآباد شرق» باشد، چه اهل «جابلغای غرب»، این را از همان بچگی به تجربه فهمیده است که آدمها با زبان سرشان هرچه می خواهند، بگویند! باید دید زبان چشمشان چه می گوید، چون «زبان چشم» است که از «دل» فرمان می گیرد و نمی تواند دروغ بگوید.

اینجا در لندن، در سالن انتظار یکی از بخشهای یکی از بیمارستانها نشسته ای و دلت به این خوش است که دکتر هر قدر هم که دیر بیاید، بر طبق وقتی که از شش ماه پیش تعیین شده است، تو اولین بیماری خواهی بود که صدایت خواهد کرد. دکتر متخصصّ چهل دقیقه ای دیرتر از وقت می رسد و با غرور خدایی پرونده ات را بر می دارد و اسمت را با تلفظ عجیبی صدا می کند و می گوید: «بروید توی اتاق بنشینید، الآن می آیم!» و خودش می رود که لابد قضای حاجت بکند.

تا نیم خیز می شوی، می بینی دو نفر که در سالن انتظار جلو تو نشسته بودند و با زبان فصیح عربی با هم حرف می زدند، پاشدند و رفتند توی مطب. فکر می کنی لابد عوضی شنیده ای. دکتر آنها را صدا کرده است و تو که انتظار داشته ای اولین نفر باشی، توی خیالت اسم خودت را شنیده ای.

طاقت نیاوردم و پیش از آنکه دکتر برگردد، رفتم توی مطب و به آن دو نفر گفتم: «بیخشید! وقت شما چه ساعتی است؟» هر دو با زبان چشمشان گفتند: «به تو چه مربوط است، مردکّه فضول!» و یکی از آنها، بعد خوش خبر باشی / ۷۵

از چند لحظه مکث، گفت: «برای چی می پرسی؟» گفتم: «برای اینکه من اولین نفر هستم و دکتر هم فکر می کنم مرا صدا کرد!»
او با زبان چشمش گفت: «ول معطلی، بابا!» و با زبان سرش گفت:
«وقت ما دو بیست دقیقه کم است!»

و من از رو رفتم و توی دلم گفتم: «دکتر از ساعت دوی بعد از ظهر کارش را شروع می کند، نه دو بیست دقیقه کم! واقعاً که!» و برگشتم، در سالن انتظار نشستم. ده دقیقه بعد دکتر برگشت و رفت توی مطب و به اسم پرونده نگاه کرد و پیش از آنکه در را جفت کند، به همان یکی که با من حرف زده بود گفت:

«بخشید، آقای عالی زده طاسی!» آنوقت بود که من رفتم توی مطب و گفتم: «عالی زده طاسی منم!» و آن دو نفر ناچار با اخمی زهرافشان رفتند بیرون.

بیست دقیقه بعد که از مطب درآمدم، رفتم جلو آن دو نفر که نشسته بودند و همچنان با زبان فصیح عربی با هم حرف می زدند، و گفتم: «حالا متوجه شدید که من نمی خواستم فضولی کنم؟» همان نفر اولی گفت: «اشکالی ندارد!» گفتم: «نه خیر، اشکال دارد، خیلی هم اشکال دارد! چرا ما انسانها باید این طور نسبت به همدیگر بد بین و بد رفتار باشیم!» دیدم آن یکی که با زبان سرش اصلاً با من حرف نزده بود، می خواهد با خنجر زبان چشمش مرا «ذبح» کند!

رویم را به اولی کردم و گفتم: «می بینید رفیقان چه طوری با چشمهایش دارد تف می اندازد توی صورت من؟» باز همان نفر اولی گفت: «او انگلیسی نمی داند. اشکالی ندارد!» گفتم: «چشمش که زبان بنی آدمی را می داند!»

دیدم حالا این یکی هم چشمش خنجر درآورد! فهمیدم که اشکال

در من است و سوء تفاهم دارد بیشتر می شود.

با لهجه غلیظ عربی گفتم: «مع السلام!» اولی ناگهان تغییر نگاه و
تغییر لحن داد و گفت: «شما عرب هستید؟» گفتم: «نه، من اهل جنت نیستم،
اهل دوزخم! مَعَ السَّلامه وَ فِی أمان الله!»

۳۷- مواظب وزن خود باشید!

«مواظب وزن خود باشید!» این یک شعار یا اندرز اخلاقی نیست. در دنیای امروز کسی به «وزن معنوی» شما کاری ندارد. این بانگی است که از حنجره «علم پزشکی» که در می آید، آن قدر منطقی و آرام و بی پیرایه است که به گوش کسی نمی رسد، اما از حنجره «حرفه تجارت» که در بیاید، آن را نهنگها در اعماق اقیانوسها و موشهای کور در نقبهای زیر زمینی خودشان هم می شنوند!

آخر تجارت کارش را خوب بلد است. از اصول تجربه اش یک علم قلابی ساخته است به اسم «بازاریابی» و بازاریابهایش هم شیوه کارشان را از «لاشخوارها» یاد گرفته اند. می گردند و می گردند تا ببینند در کجای صحرای جامعه، کسانی پیدا می شوند که از زخم معینی بنالند و یگراست به طرفش هجوم بیاورند. کاری به کشورهای «شرقی» منهای «ژاپن» ندارم که بزرگترینهاشان چین و هندوستانند. از کشورهای «غربی» هم فقط از «انگلستان» اندک خبری دارم و با همین اندک خبر می گویم که در اینجا یکی از زخمهایی که لاشخوارهای «حرفه تجارت» ناله اش را خوب شنیده اند، زخم «چاقی» است. بر طبق آمارهای چند سال پیش، بیش از نصف جمعیت بریتانیا اضافه وزن دارند و بیش از نصفی از این نصف هم گرفتار «چاقی» یا «فربهی» هستند! حالا ببینید این مصیبت چه خوان نعمت بیکرانی برای لاشخوارهای تجارت پهن کرده است!

تا همین ده پانزده سال پیش یکی از ارزان ترین خوراکیها در اینجا «شیر» بود. بی مبالغه قیمت شیر از «آب معدنی» هم کمتر بود. حالا همین شیر را ماست می کنند، ماست را دوغ می کنند و دو قُلپ از این دوغ را توی ظرفهای کوچک پلاستیکی، به اندازه یک استکان شستی کمر باریک، می ریزند و روی این ظرف را که به شکل یک شیشه دواست، با

یک اسم دهن پرکن و خاصیت‌های معجزه گر و نقش و نگارهای رنگی آرایش می دهند و می فرستند به بازار برای دردمندانی که دچار اضافه وزن و چاقی هستند، آن هم به چه قیمت؟ به قیمت شیر مرغ و جان آدمیزاد! و از طرف دیگر بازار مُد و زیبایی هم با مُدل‌های ظریف و لاغر و باریک و لندوکِ خودش مجسمه هایی از وجاهت و دلربایی جلو خانمچه ها و خانمها می گذارد و آنها را گرفتار «وسوسه وزن» می کند، به طوری که مدام یا مشغول شمردن «کالری» (calorie) لقمه هاشان هستند، یا روی ترازو ایستاده اند و نگاه می کنند که ببینند خدا نکرده وزنشان ده گرم از وزن مدل محبوبشان بالا تر نرفته باشد، و اگر رفته باشد، بدو بروند سر یخچال و یک دانه از آن دوغهای دو قلبی معجزه گر سر بکشند!

به این ترتیب می شود گفت که شعار «مواظب وزن خود باشید» در بلندگوی «تجارت» بلا تشبیه به آیه فلاح تبدیل شده است: «یا ایها الناس! مواظب وزن خود باشید تا رستگار شوید!» خدا شاهد است که علم پزشکی، بدون اینکه خواسته باشد دوغش را به قیمت طلا به مردم قالب کند، همیشه گفته است که «چاقی» اگر علت جسمی و ارثی و ژنتیکی نداشته باشد، بزرگترین علتش پر خوری و بد خوری و تنبلی و بی حرکتی است. و همان علم پزشکی هم همیشه گفته است که لاغر کردن زورکی خطرناک است و کمی اضافه وزن چاقی نیست! از من بیسواد به همه نصیحت که: «مواظب سلامت خودتان باشید، وزن‌تان خودش میزان می شود!» و به خانمچه ها و خانمهای فارسی زبان هم که «خواجه حافظ شیرازی» را می شناسند، یادآوری می کنم که «شاخ نبات» هم غیب داشت:

گُشته چاه زَنخدا نِ توام کز هر طرف

صدهزارش گردنِ جان زیرِ طوقِ «غیب» است!

۳۸- دنیا را زبانه فواهد گرفت!

من غیر از «طوس» شصت سال پیش و «تهران» چهل سال پیش، از محیط طبیعی در شهرهای دیگر ایران خبر ندارم. در شهرهای دیگر مسافر بوده ام و درباره تجربه ساکنان آنها از طبیعت محیط چیزی نمی توانم بگویم.

در طوس و تهران هیچوقت نشده بود که چند تا سنجاب، از صبح تا شب، توی باغچه قر بدهند و از سر و کول خانه بالا بروند. هیچوقت نشده بود که در تاریک و روشن سحر، از پنجره به باغچه نگاه کنی و ببینی که یک روباه دارد توی ظرف آشغال دنبال مرغ می گردد و پیدا نمی کند. روباه که تا پنجره را باز کنی، از همان راهی که آمده بود، غیش می زند. اما سنجاب نه. سنجاب دلیلی نمی بیند که با شنیدن صدا غیش بزند. فریاد هم بکشی، گوشش بدهکار نیست. باید پا بشوی، بدوی توی باغچه، یک چوب بلند به دست بگیری، به ش حمله کنی تا از درخت برود بالا و در کمرکش درخت منتظر بماند تا تو خسته بشوی و بروی پی کارت و او بیاید پایین و به کار خودش ادامه بدهد. حالا کارش چیست که این قدر مرا ناراحت و عصبانی و کلافه می کند؟ صبر داشته باشید، خدمتتان عرض می کنم.

راستش آن اولها برای من تماشای سنجاب توی باغچه یکی از لذتهای زندگی کردن در حاشیه لندن بود. در ایران، تا آنجا که به یادم می آید، اسم سنجاب را در ردیف قاقم و سمور شنیده بودم، آن هم در شعر و نثر کلاسیک، ولی خود سنجاب، یعنی زنده اش، را ندیده بودم و فقط می دانستم که پوستش باید خیلی نرم و گرم باشد و خواننده بودم که ثروتمندهای قدیم آن را روی دشک می کشیدند، و گرنه «سعدی» به معشوقش نمی گفت:

خار است به زیر پهلوانم

بی روی تو، خوابگاه «سنباب»؛

یا «حافظ» در اشاره به بی اعتنایی صاحبان رفاه نسبت به حال محرومان،
نمی گفت:

خفته بر «سنباب» شاهی نازنینی را چه غم

گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب!

چهل سال پیش سنبابها را در پارک نزدیک خانه می دیدیم. میوه درختهای بلوط که می رسید و شروع می کرد به ریختن، کار سنبابها شروع می شد. دانه های بلوط را هم می خوردند، هم آنها را برای آینده در جاهای مختلف زیر خاک انبار می کردند. چه قدر این کارشان تماشایی بود! حالا چی؟ حالا دانه های رسیده بلوط می ریزد، همانجا روی زمین می ماند و می پوسد و سنبابها نگاهی هم به آنها نمی کنند! می گویند غیر ممکن است!

فکر می کنید من همه اینها را خیال می کنم؟ کیسه سیاه نایلونی سربسته آشغال را می گذارم توی آشغالدانی بزرگ پلاستیکی در کنار باغچه، در آشغالدانی را محکم می گذارم، دو تا آجر سنگین هم می گذارم روی آن، باز فردا صبح که می روم توی باغچه، آشغالدانی افتاده است و کیسه آشغال پاره پاره شده است و آشغالها در همه جای باغچه پراکنده!

نه، خیال نمی کنم! تمدن جدید انسان دارد طبیعت همه چیز را عوض می کند. در این چهل سال گذشته سنبابها بلوط را ول کرده اند و آشغال خور شده اند! دریاچه «آرال» یا دریای خوارزم در بستر مرگ افتاده است! «لنینگراد» دوباره «سن پترزبورگ» شده است! «جورج دبلیو بوش» (George W. Bush) بر تخت «جورج واشنگتن»

خوش خبر باشی / ۸۱

(George Washington) و «تامس جفرسون» (Thomas Jefferson) تکیه زده است! هر سال چهار برابر وسعت کشور «سویس» از جنگلهای دنیا را نابود کرده اند! هندوستان حسابدار و کتابدار اروپا شده است! و فقط همین بریتانیای فسقلی در این چهل سال گذشته، هر سال چهار صد میلیون تُن زباله تولید کرده است!

و سنجابها فهمیده اند که زباله دنیا را خواهد گرفت!

۳۹- بیرونی، اندرونی!

به یاد می آید، سی چهل سال پیش به خانه هایی که دولت در شهرکهای اطراف تهران برای کارمندا می ساخت، می گفتند «خانه های سازمانی». ردیف به ردیف خانه های کوچک یک اندازه و یک شکل که هیچکدامشان نمی توانست به بغل دستیش افاده بفروشد.

اینجا، در لندن هم، در بسیاری از محله ها که در حدود صد سال پیش شهرکهای اطراف لندن بود و حالا جزئی از این شهر درندشت است، ردیف به ردیف خانه های یک اندازه و یک شکل می بینید، در بعضی جاها کوچک و دو طبقه و در بعضی جاها بزرگ و چند طبقه، که خیلی از آنها را «ب ساز بفروشها» ی با انصاف در اواخر عهد ملکه ویکتوریا، ساخته اند و هنوز هم این خانه ها سر پاست! در انگلیسی به آنها می گویند «تریسد هاوسز» (*terraced houses*)، یعنی «خانه های ردیف به ردیف» یا «خانه های دیوار به دیوار». یک فرق بزرگ آن خانه های سازمانی با این خانه های دیوار به دیوار این است که در تهران ساختمان جلو کوچه یا خیابان است و حیاط و باغچه عقب، ولی در لندن اول یک باغچه کوچک هست، بعد ساختمان، و پشت ساختمان یک حیاط یا یک باغچه نسبتاً بزرگ.

حرفی که من دارم، درباره همین «فرق بزرگ» است. در تهران، توی پیاده رو باریک، در جلو خانه که می ایستید، یک دیوار بلند می بینید با یک در، مثل یک دهن بسته و چند تا پنجره مثل چشمهای مات! گمان می کنم رسم معماری از قدیم و ندیم این طور بوده است.

پنجاه شصت سال پیش، توی کوچه های تنگ و ماریپچ خیابان «ری»، خانه هایی می دیدید با یک دیوار بلند و یک در چوبی، و از این دیوار و در نمی توانستید حدس بزنید که پشت آنها چه خبر است. به نظر خیلی ساده و فقیرانه می آمد، با این تفاوت که طول دیوار می گفت که خوش خبر باشی / ۸۳

خانه باید خیلی بزرگ باشد.

و حالا تصادفاً خانه‌ی یکی از دوستهای همکلاست در دانشگاه، یکی از این خانه‌ها باشد و تو را به ناهار دعوت کرده باشد: از یک راهرو باریک، از میان دو ردیف اتاق وارد حیاط می‌شدی که خودش یک باغ بهشتی بود با یک حوض بزرگ، پُر از ماهی قرمز و سیاه و سفید، و آن طرفِ این حیاط، ساختمان اصلی، که برای خودش عمارت شاهانه‌ای بود. ساختمان کوچک جلو، بیرونی، عمارت شاهانه‌ی عقب، اندرونی!

حالا همان عمارت شاهانه‌ی آن همکلاس پنجاه سال پیشِ دانشگاه را با یکی از خانه‌های دیوار به دیوار کهنه و فقیرانه‌ی لندن مقایسه می‌کنم، و می‌بینم که همین امروز صبح در مقابل یکی از همین خانه‌ها که مال یک آموزگار است، ده دقیقه‌ای ایستادم و باغچه‌ی جلو خانه‌اش را تماشا کردم. چه گل‌هایی، چه گیاههای زینتی حیرت‌انگیزی، و چه سلیقه‌ی خوبی در طرح کلی آن باغچه که انگار ماکتی بود برای احداث یک باغ شاهانه!

همین طور تک به تک از جلو این باغچه‌های جلو خانه‌های دیوار به دیوار ردّ می‌شوی و صاحب‌های آنها با چهره‌ی زیبا و شاداب این باغچه‌ها به تو سلام می‌کنند و لب‌خند می‌زنند. از خودت می‌پرسی: «برای چه این قدر زحمت می‌کشند؟ توی خانه که باغچه دارند! لابد می‌خواهند به دیگران پُر بدهند!» و اگر سی‌چهل سالی در لندن زندگی کرده باشی و به یاد آن خانه‌ی خیابان ری هم بیفتی، چند لحظه بعد در جواب خودت می‌گویی: «نه بابا، اینها زندگی اندرونی و بیرونی‌شان یکسان است! چه پزی دارند که به کسی بدهند؟ خودشان هم که از جلو خانه‌های دیگران ردّ می‌شوند، از تماشای آنها لذّت می‌برند!»

۴۰- مرده شو این آب و هواشان را ببر!

در آن سالهایی که هنوز روزگار عصای پیری به دستم نداده بود و درد پا و کمر و ادا رم نمی کرد که در هر قدم دانه شکاری بکارم، تابستان که می شد، دوستها و آشناهایی که از گرمای تن سوز و نفس گیر تهران فرار کرده بودند، برای دو سه هفته ای «خوردن» هوای خنک و «کردن» همه جور سیاحت، در لندن آفتابی می شدند. یکی از واجبات این سفرشان هم زیارت این عبد فقیر بود و کشاندن من با خودشان برای تماشای جاهای دیدنی لندن. البته من غیر از موزه ها و پارکها و باغهای معروف لندن، از جاهای دیدنی دیگرش خبری نداشتم. آن جور جاها را خودشان پیش از آمدن، سراغ کرده بودند و مناسکش را هم بلد بودند.

این دوستها و آشنها، وقتی که با هم در پارکی یا باغ پر گل و گیاهی قدم می زدیم، چه آفتاب بود، چه ابر بود و باران می آمد، با آه حسرت می گفتند: «قدر این آب و هوا را بدان! واقعاً توی بهشت زندگی می کنی!» من سری تکان می دادم و می گفتم: «باید چند دور شمسی قمری اینجا زندگی کنی تا به کُنه این آب و هوای بهشتی پیبری!» و آنها هم سری تکان می دادند و می گفتند: «والله تو شکری می کنی!»

حالا بعضی از این دوستها و آشنها سالهاست که در این بهشت رحل اقامت افکنده اند و بعضیهاشان از این آب و هوای بهشتی آسم گرفته اند، روماتیسم گرفته اند، و خیلی دردمندیهای دیگر، و گاهی در خلال ناله و سرفه، می گویند: «مرده شو این آب و هواشان را ببر! مدام ابر، مدام باد و باران! یک روز بیست و پنج درجه، فرداش ده درجه! در طول یک روز آدم چهار فصل سال را تجربه می کند. همه ساعتها و دقیقه های آفتابیش را در سیصد و شصت و پنج روز سال جمع بزنی، یک ماه نمی شود! آدم دق می کند! مرده شو این آب و هواشان را ببر!»

همه حرفم سر این مرده شوست که باید بیاید و این آب و هواشان را ببرد! دیروز که باز از یکی از همین آشناهای آن سالها و دوستهای این سالها، این بانگِ نفرت و نفرین را شنیدم، به او گفتم: «عزیز جان، تو چنان می گویی «این آب و هواشان» که انگار آنها پیش از ساکن شدن در این جزیره، رفته بودند پیش خدا و التماس و زاری کرده بودند که خدا، از سر لطف و عنایت، چنین آب و هوایی به آنها عطا کند! این بیچاره ها هزارها سال است که دارند توی این جزیره جهنمی زندگی می کنند. خودشان خیلی بیشتر از ما از این آب و هوا ناله دارند. خیال می کنی آنها دلشان نمی خواست وطنشان در سرزمین پهناوری می بود که چهار فصل می داشت، کوههای بلند می داشت، قله های پوشیده از برف می داشت، چشمه های جوشان و زلال می داشت، بهترین میوه های دنیا را می داشت، و از شمال تا جنوبش و از شرق تا غربش نمونه همه اقلیمهای دنیا را می داشت؟ اما ضمناً خیال نکن که اگر بهشت آسمانی را می آوردند روی زمین و دو دستی تقدیمشان می کردند، و به شان می گفتند در عوض مثلاً «اسحاق نیوتون» (Isaac Newton) و «چارلز داروین» (Charles Darwin) و «تامس پین» (Thomas Paine)، نویسنده کتابهای «عقل سلیم»، «حقوق انسان» و «عصر خرد» را نخواهید داشت، از پانصد سال پیش بهترین تئاترها و نمایشنامه نویسهای دنیا، از آن جمله ویلیام شکسپیر، را نخواهید داشت، انقلاب صنعتی و صدها اختراع و اکتشاف علمی و فنی را نخواهید داشت، دموکراسی و همه مخلفاتش را نخواهید داشت، حاضر می شدند آن بهشت را بگیرند و ترک همه اینها را بکنند! نه، والله! چون تا همین یک قرن پیش در امپراتوریشان صاحب همه این بهشتهای زمینی بودند، اما حالا همان جزیره کوچک را دارند، با همه این افتخارات!»

واقعاً که مرده شو این آب و هواشان را ببرد!

۴۱- سیاستمدار هم شیر خام خورده است!

حتماً هرچند وقت یکبار شنیده اید یا خوانده اید که یکی از سیاستمدارهای دنیای پیشرفته صنعتی در غرب، که به آنها «دولتمردان» هم می گویند، و همه شان در «چشمه شرافت وجدان» غسل کرده اند، و به «کتاب مقدس قانون» سوگند وفاداری خورده اند، یک جور رسوایی بالا آورده اند که گندش از پنجره های روزنامه و رادیو و تلویزیون همه عالم را گرفته است.

من فعلاً به رسواییهای مالی کار ندارم که حساب جداگانه ای دارد. قضیه ای که الآن به مغزم نیش می زند، رسوایی «جنسی»، یا به زبان بین المللی «رسوایی سکسی» است. شاید در عصر ما داغ ترین و معروف ترین این رسواییهای سکسی همان قضیه جگرسوز و دل و قلوه کباب کن مغازله و ملامسه «بیل کلینتون» (*William Jefferson Clinton*)، رئیس جمهوری آمریکا، بزرگترین قدرت اقتصادی و نظامی دنیا با یک دختر آمریکایی روس تبار یهودی بیست و چند ساله بود، به اسم «مونیکا لویینسکی» (*Monica Lewinsky*).

البته آنها آب زیادی هم با همدیگر گرم نکرده بودند. به عبارت دیگر بیل کلینتون، مثل سسیل پارکینسون (*Cecil Parkinson*)، نماینده پارلمان بریتانیا و از برجستگان حزب محافظه کار، به منشی خودش که از او مادر یک بچه شده بود، الکی قول نداده بود که به زودی زنش را طلاق می دهد و با او ازدواج می کند!

یا مثل «دیوید بلانکت» (*David Blunkett*)، وزیر نایبای کشور بریتانیا، از حزب کارگر جدید هم نرفته بود با یک زن شوهر دار به اسم «کیمبرلی کوین» (*Quinn Kimberly*)، رابطه رختخوابی برقرار کند و این رابطه آن قدر طول بکشد که آن خانم صاحب دو تا بچه بشود و گند کار خوش خبر باشی / ۸۷

که درآمد، آقای بلانکت، وزیر وقت کشور، مجبور بشود استعفا بدهد، ولی در عین حال با غرور و افتخار رسماً و علناً ادعا بکند که پدر آن دو تا بچه است و بعد با آزمایش ژنتیکی معلوم بشود که نه خیر، ایشان فقط پدر بچه اول آن خانم است و بچه دوم تصادفاً از صلب شوهر آن خانم نطفه گرفته است.

از این رسواییهای سکسی در زندگی دولتمردان، همیشه و در همه جای دنیا زیاد به بار آمده است، اما حرف من این است که اگر زندگی همه آدمهای امروز دنیا را با دقت بررسی بکنند و آمار این جور رابطه های نامشروع را با دقت بگیرند، به جرئت می توانم به روح جدّ اعلای بشریت، حضرت آدم صلی الله علیه السلام، قسم بخورم که اگر نسبت این جور گندکاریها در میان دولتمردان ده در صد در بیاید، نسبت آن در میان بقیه مردم، دست کم، نود در صد در خواهد آمد.

فرقش این است که اگر خبرنگار یک روزنامه یا یک ایستگاه رادیویی یا یک کانال تلویزیونی برود از رابطه بقال یک محله با زن نانواي آن محله گزارشی تهیه کند، فوراً کارش را از دست خواهد داد، چون چنین رابطه هایی اولاً کوچکترین مزاحمتی برای گردش چرخ دنیا ندارد، ثانیاً خبرساز نیست و برای روزنامه و رادیو و تلویزیون و اینترنت به لعنت خدا نمی ارزد! طرف باید رئیس جمهوری باشد، نخست وزیر باشد، وزیر باشد، نماینده مجلس باشد تا اولاً رابطه سکسی او «رسوایی» حساب بشود و ثانیاً این رسوایی جنجال عالمگیر به پا کند.

نتیجه ای که از این قضیه می خواهم بگیرم این است که مردم دنیا باید حواسشان حسابی جمع باشد و بدانند که سیاستمدار هم آدم است و مثل همه مردم شیر خام خورده است، و اگر کار و وظیفه خودش را، الله و کیلی، درست انجام نمی دهد، برایشان مهم نباشد که در عوض طرف آدم

متدین و مؤمنی است که در تمام عمرش دستش به دست یک زن نامحرم
نخورده است. نمونه اش همین آقای «جورج بوش»، رئیس جمهوری متدین
و مؤمن آمریکا!

۴۲- دموکراسی فیلی دنگ و فنگ دارد!

راستی که این «دموکراسی» چه قدر دنگ و فنگ دارد! بیخود نیست که اسم «دموکراسی» مثل اسم «خدا» توی همه ذهنها هست، اما اعتقاد به او توی دلها و ذهنها خیلی کم پیدا می شود. آخر آدم اگر در جایی مثل انگلستان زندگی کند که «دموکراسی» یک کتاب باز است و همه سواد خواندنش را دارند، روزی نیست، یا حتی ساعتی نیست که یک خبر مهم درباره «قدرت لایزال» دموکراسی نشنویم.

یک زن بیچاره که سالهاست با خوش خدمتی به حزب خودش و به مردم ناحیه خودش، توانسته است عضو شورای شهر بماند، و لابد همیشه آروزویش این بوده است که بالاخره حزیش یکوقت در انتخابات عمومی او را نامزد نمایندگی پارلمان بکند، در یکی از این خوش خدمتیها، در رسیدگی به شکایت از ریختن آشغال و زباله در محوطه یک برج آپارتمانی، برمی دارد با پست الکترونیکی یا «ایمیل» یک یادداشت می فرستد برای انجمن مسکن آن ناحیه و می گوید که شنیده است که مهاجران ساکن آپارتمانها اصول نظافت شهری را رعایت نمی کنند و باید این اصول را به آنها گوشزد کرد!

من و شما چه ایرادی در این حرف می بینیم که مغایر با اصول دموکراسی باشد؟ اگر من و شما هر دومان هیچ ایرادی در آن نبینیم، معلوم می شود که من و شما اصلاً شناختی از دموکراسی واقعی نداریم. ای آقا! ای خانم! نمی دانید همین حرف چه غوغایی به پا کرد! پایه های عرش دموکراسی به لرزه در آمد. نزدیک بود که حضرت مسیح به ظهورش شتاب کند که «حزب» این خانم فوراً دست به کار شد و یک «توبه نامه» نوشت و به دستش داد و گفت که با قیافه ای که حاکی از نهایت شرمساری باشد، از این لغزش زبان عذرخواهی بکند تا مردم، یعنی «رأی دهندگان»، ای کبوتر شرق/ ۹۰

در کشوری که مهد دموکراسی است، او را، و در نتیجه حزب او را، به نژادپرستی متهم نکنند!

بله، دموکراسی یعنی آزادی فعالیت حزبهای سیاسی، حتی حزبی که فقط یک عضو داشته باشد، و رأی دادن مردم به نامزدهای انتخاباتی این حزبه‌ها، و تشکیل دولت دادن حزبی که بیشترین رأی را بیاورد. حالا شما اگر بگویید «مهاجران ساکن آپارتمانها اصول نظافت شهری را رعایت نمی کنند»، می دانید چه کار کرده اید؟ با همین کلمه «مهاجران» پایه و اساس آینده سیاسی حزب خودتان را گرفتار زلزله کرده اید، چون فراموش کرده اید که دموکراسی یعنی هر نفر یک رأی، و دولت یعنی حزبی که بیشترین رأی را بیاورد و سیاست یعنی به دست گرفتن رگ خواب رأی دهندگان و شما با یک لغزش زبان، یعنی با گفتن لفظ «مهاجران» ستاره بخت پیروزی حزبتان در انتخابات عمومی آینده را کور کرده اید، چون بیشتر رأیهای همه مهاجران هندی، پاکستانی، بنگلادشی، چینی، سیاهپوست، قبرسی، چک، اسلواکیایی، صرب، بلغار، مجار، استونیایی، لتونیایی، لیتوانیایی، فنلاندی، لهستانی، روس، اوکراینی، رومانیایی، عرب، افغان، ایرانی و غیره و غیره را در همه حوزه های انتخابیه از دست داده اید. شما خانم عضو شورای «فلان» ناحیه شهر لندن از حزب «بهمان»، باید به جای «مهاجران ساکن آپارتمانها اصول نظافت شهری را رعایت نمی کنند»، می گفتید «بعضی از ساکنان آپارتمانها اصول نظافت شهری را رعایت نمی کنند». آنوقت در یک «دموکراسی» هیچکس خودش را جزو «بعضی» حساب نمی کرد، و هیچکس خودش را آماج حرفهای نژادپرستانه احساس نمی کرد! خوب، حالا متوجه شدید که چرا می گویم دموکراسی خیلی دنگ و فنگ دارد؟

۴۳ - پنانش زن که از با بر نفیزدا

«خشونت رفتار در خانواده در هر هفته موجب مرگ دو زن می شود. نگذارید دوست شما یکی از آن دو باشد. با مرکز ملی رسیدگی به خشونتهای خانوادگی تماس بگیرید!»

این سه جمله ترجمهٔ یک آگهی دولتی است که من چند روز پیش آن را در یکی از اتوبوسهای لندن خواندم. سخت تعجب کردم! اصلاً باورم نمی شد! یعنی اینجا، در این جامعه، در یکی از پیشرفته ترین و متمدن ترین کشورهای اروپایی، شوهرهایی پیدا می شوند که زنهایشان را کتک می زنند؟ و بعضی از این کتکها آن قدر شدید است که زنهای بیچاره را می کشد؟

چند دقیقه ای توی فکر فرو رفتم و کم کم از تعجب درآمدم و فهمیدم که باید باور کنم. بله، وقتی که می گوییم «جامعهٔ پیشرفته و متمدن»، معنایش این نیست که یک یک افراد جامعه رفته اند توی حمام «انسانیت» غسل کرده اند و بعد رفته اند توی معبد «تمدن» نماز «فرهنگ» خوانده اند و از آنجا با ایمان به خدای «خرد» وارد جامعه شده اند!

نه خیر، به یک جامعه به این شرط نمی گویند «پیشرفته و متمدن» که در آن جامعه یک فرد «پیش نرفته و نامتمدن» هم وجود نداشته باشد. در پیشرفته ترین و متمدن ترین جامعه های دنیا هم افراد پیش نرفته و نامتمدن زیاد پیدا می شوند!

و حالا است که صدایی از گوشه ای بلند بشود و بگوید: «مگر جامعه از افراد تشکیل نمی شود؟ وقتی که در یک جامعه افراد پیش نرفته و نامتمدن زیاد پیدا بشوند، چه طور می توانیم به آن جامعه بگوییم پیشرفته و متمدن؟» سؤال خوبی است، اما می دانید چرا خود من هم اول از دیدن آن آگهی در یکی از اتوبوسهای لندن سخت تعجب کردم؟ برای اینکه من هم

ای کبوتر شرق/ ۹۲

همین تصوّر را داشتم. تصوّر این بود که در یک جامعه پیشرفته و متمدّن نباید افراد پیش نرفته و نامتمدّن پیدا بشوند. بعد که خوب فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که دو چیز پیشرفته بودن و متمدّن بودن یک جامعه را تضمین می کند: یکی «فرهنگ» و دیگری «قانون»، و تازه قانون هم خودش تابع فرهنگ است.

وقتی که مردهای یک جامعه بدانند که کتک زدن زنها جزئی از فرهنگشان نیست، اگر بعضیهاشان این کار را کردند، این بعضیها به این کارشان افتخار نخواهند کرد، از این کارشان شرمسار خواهند شد، چون خواهند فهمید که جامعه شان از این کارشان دفاع نمی کند. حالا اگر بعضی از این بعضیها باز هم این واقعیت حالییشان نشد، «پاسبان فرهنگ» که «قانون» باشد، آنجا ایستاده است و بیخ خریشان را می گیرد و خوب حالییشان می کند!

بله، چیزی که بعد از خواندن آن آگهی و سخت تعجب کردن، باعث شد که چند دقیقه ای توی فکر فرو بروم و آنوقت از تعجب در بیایم، این بود که نمی دانم چرا یکدفعه به یاد «نظامی گنجی ای»، شاعر بزرگ خودمان افتادم که در داستانهای «خسرو و شیرین» و «هفت پیکر» از صحنه های عشقبازی و هماغوشی مرد و زن زیباترین وهوس انگیزترین توصیفها را کرده است، ولی در عین حال معتقد است که :

مزن زن را، ولی چون بر ستیزد،
چنانش زن که هرگز برنخیزد!

چون در فضای «فرهنگ» جامعه اش عادت کرده بود که فکر کند که :

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود!
چه خوش گفت جمشید با رایزن
که یا «پرده» یا «گور» به جای زن!
و «قانون» جامعه اش هم با این فکر مخالف نبود!

۴۴ - تماشای پرنده ها

یکی از تفریحات سالم برای خیلی از انگلیسیها «برد واجینگ» (bird watching) یعنی تماشای پرنده است. البته می دانید که داش مشدیهای انگلیسی هم مثل داش مشدیهای هر جای دیگر دنیا برای زن خوشگل و سکسی اسمهای مخصوصی دارند که یکی از آنها «برد» (bird)، یعنی پرنده است، اما مطمئن باشید که هیچ مرد انگلیسی ای، هیچوقت به جای «چشم چرانی» نمی گوید «تماشای پرنده»، چون از همان نوجوانی همیشه چشمهایش سیر بوده است و مجبور نبوده است که آنها را دزدکی به چرا بفرستد.

تماشای پرنده که می گویم، منظورم این نیست که توی یک شهر آلوده و پر از دود و غبار یکدفعه صدای غارغار بشنوید و سرتان را بالا کنید و ببینید چند تا کلاغ گشنه و فکسنی دارند با خستگی بالی تکان می دهند که شب نشده به خانه ها شان برسند!

همین لندن، که شهر است و بزرگ است و پایتخت است، در این همه باغ و درختستان و بوته زاری که دارد، با سفره های پُر از میوه های وحشی جوراجور و رنگارنگ خودش، میزبان با سخاوت صدها نوع پرنده است.

اگر مثل من حال جنب خوردن از توی اتاق را نداشته باشید، می توانید بروید پشت پنجره اتاقتان، بایستید و به باغچه نگاه کنید. در عرض چند دقیقه، حدّ اقل چهار پنج نوع پرنده خواهید دید: کفتر، سینه سرخ، سهره، زاغچه، سار، و مخصوصاً یک پرنده سیاه از خانواده فاخته، با نوک زرد که سحرها آوازش بلندتر و دلنشین تر از آواز همه پرنده های دیگر است و من از تهران آمده، از بابت اینکه نمی دانم در فارسی به این پرنده لندن چه می گویند، اصلاً شرمسار نیستم.

اینجا تماشای پرنده ها هم یک جور سرگرمی و تفریح است، هم یک جور تمدّد اعصاب، هم خاصیت ذکر و جذب و خُلسه صوفیانه دارد، هم یک هنر تمام عیار حساب می شود، به این معنی که بعضی از انگلیسیها دلبستگی‌شان به تماشای پرنده ها مثل دلبستگی هنرمندها به هنر خودشان است. آن را جدّی می گیرند، درباره اش مطالعه می کنند، برایش اسباب و وسایل مخصوص دارند، مجله اختصاصی دارند، انجمن محلی و ملی یا کشوری دارند و سخنرانی و کنفرانس ترتیب می دهند. ضمناً یکی از پُربیننده ترین برنامه های تلویزیون ملی اینجا برنامه «تماشای پرنده ها» ست. من و شما لازم نیست در تماشای پرنده ها هنرمند حرفه ای بشویم. حتّی لازم نیست دوربین سه پایه دار یا دوربین دستی بخریم. کافی است وقتی که در جایی، روی زمین یا سر شاخه درختی، پرنده ای دیدیم، بیحرکت سرجامان بایستیم و تا خودش غیثش نزده است، شکل و حرکاتش را تماشا کنیم و این جوری مثل عارفها به خدا نزدیک بشویم، و آرامش پیدا کنیم. اینجا همه فلسفه تماشای پرنده ها رسیدن به این آرامش است. هنرمندهای واقعیشان هم می خواهند با غرق شدن در هنرشان به همین آرامش برسند.

اما مگر این طبیعت، یا عادت «شرقی» می گذارد! رفته ام سر کوچه یک نامه بیندازم توی صندوق پست. توی پیاده رو، روی یک نیمکت می نشینم. در سر دیگر این نیمکت یک همسن و سال انگلیسی نشسته است. چند تا کبوتر جلو ما یک تکه نان خشک پیدا کرده اند که از گلوی هیچکدامشان پایین نمی رود. به نوبت آن را از نوک همدیگر می قاپند و به زمین می کوبند که بشکند و بقیه روی زمین به خرده ریزه های ناپیدای آن نوک می زنند.

همسنّ و سال انگلیسی در سر دیگر نیمکت دارد با لبخند آنها را
تماشا می کند و لذّت می برد، اما من که با تماشای آنها صحنه های
وحشتناک قحط و گرسنگی در آفریقا را می بینم و قلبم سخت به تپش
می افتد، از جا بلند می شوم و از خودم فرار می کنم.

۴۵- دفترهای شاه پریان و ...

اینجا در لندن، مجله‌هایی درمی‌آید که آدمی مثل من، فقط و فقط در جاهایی مثل سلمانی، که همان آرایشگاه باشد، در انتظار رسیدن نوبت، از روی میز برمی‌دارد و آن را ورق می‌زند و عکسهایش را تماشا می‌کند. نوشته‌های این مجله‌ها در واقع زیرنویس همان عکسهاست. البته وقتی که می‌گویم عکس، منظورم فقط عکس یک مشت آدم نیست، بلکه عکس یک مشت آدم است با همهٔ مخلفاتشان، و خوب که دقت بکنید، می‌بینید بیشتر همان مخلفات این یک مشت آدم است که آنها را وارد این مجله‌ها کرده است، و گرنه خودشان، منهای آن مخلفات، به درد تماشای هیچکس نمی‌خورند.

یکی از معروفترین این مجله‌ها اسمش هست «هلو!» (Hello!)، که معنی عامتش، به زبان غیررسمی و خودمانی، همان «سلام» است. این مجله خودش را مرکز اخبار مربوط به «سلبریتها» (Celebrities) معرفی می‌کند. حالا دیگر این کلمه را کوتاه هم کرده‌اند و می‌گویند «سلب» (Celeb). برای معنی این کلمه به لغتنامه که نگاه کنیم، برمی‌خوریم به کلمه‌های معروف، مشهور، سرشناس، برجسته، نامدار، قهرمان، و چیزهایی از این قبیل، اما معنایی که امروز مردم از آن می‌گیرند، با همهٔ اینها فرق می‌کند. شما ممکن است که دانشمند بزرگی مثلاً در علم فیزیک باشید، جایزهٔ نوبل گرفته باشید، برای اهل علم معروف و سرشناس و برجسته و نامدار و قهرمان باشید، ولی برای «سلبریتی» (Celebrity) شدن واجد شرایط نباشید. چیزی که می‌تواند کسی را برای «سلبریتی» شدن واجد شرایط کند، «مقدار» و «مبلغ» توجهی است که روزنامه‌ها و مجله‌ها و رادیو و تلویزیون، یا به طور کلی رسانه‌های گروهی به یک شخص معین نشان بدهند، و رسانه‌های گروهی هم وقتی همچین توجهی به یک شخص معین نشان می‌دهند

که تقریباً از هر آدم عادی ای پرسید: «دلت می خواست جای او باشی؟»، آه حسرت بکشد و بگوید: «اگر خوابش را هم می دیدم، خوب بود!»

مهمترین «سِلِب» ها عبارتند از هنرپیشه های سینما و تلویزیون، افراد خانواده های سلطنتی از بالای بالا تا پایین پایین، ستاره های موسیقی پاپ، قهرمانهای ورزشی، سیاستمدارها، مدل‌های مُدهای معروف و امثال اینها. اما در مجله ای مثل «هَلُو!» هرگز عکسی یا خبری از کسی نمی بینید که بزرگترین دانشمند، فیلسوف یا هنرمند زمان خودش باشد، چون زندگی ساده و بی سرو صدای این جور آدمها برای هیچکس حسرت انگیز نیست!

مثلاً آدم باید حدّ اقلّ زن سابق یکی از پسرهای ملکه بریتانیا باشد، یا «برَد پیت» (Brad Pitt)، هنرپیشه خوشقیافه و جنجالی و پولساز آمریکایی، شوهر سابق «جنیفر انیستون» (Jennifer Aniston)، ستاره میلیونر سریال تلویزیونی «دوستان» باشد، تا بتواند وارد دنیای افسانه ای مجله «هَلُو!» یا «دنیای افسانه سازها» بشود!

بله، اصل مطلب همین دنیای افسانه ای است. در افسانه های قدیم، آنوقت‌ها که از عیش و عشرت و تجمل و شکوه و جلال زندگی از ما بهتران داخل قصرها و کاخها و کوشکها و عمارتها فقط نوکرها و کلفتها خبر داشتند، شنیدن تعریف و توصیف آن زندگی‌ها از دهان همان نوکرها و کلفتها برای مردم مثل ورق زدن همین مجله «هَلُو!» بود، و «سِلِب» ها هم یا دخترهای شاه پریان بودند که عاشق پسرهای فقیر می شدند و آنها را به قصر پدرشان می بردند، یا شاهزاده های سوار اسب سفید بودند که به موقع می آمدند و دخترهای یتیم را از فقر و بدبختی نجات می دادند. نتیجه آنکه فقر و ثروت سابقه درازی دارد، و همین طور نیاز مردم به تماشای خوشبختی در افسانه ها!

۴۶- ای مطرب نوش قاقا!

تا همین چند وقت پیش خیال می کردم که «ذکر» و «سَماع» و «رقصِ فلکی» اختراع صوفیهای ما بوده است! گفتم «رقصِ فلکی» و شما پیش خودتان گفتید «نشیده بودم!» خودِ من هم همین طور. اوّل خواستم بگویم «رقصِ چرخ چرخ عباسی»، ترسیدم بگویید «این رقص که مال بچه هاست!»

همه می دانند که صوفیها در رقص، هم به دور خودشان می چرخند، هم در یک دایره به دور هیچ! عین سیارات که هم به دور خودشان می چرخند، هم به دور خورشید. معنای رقص صوفیها هم همین است، چرخش جان و دل در فلک عشق، یعنی رقصِ فلکی! بر گردم سرِ مطلب. بله، به تازگی به تجربه برایم ثابت شده است که ذکر و سَماع و رقصِ فلکی سابقه درازی دارد و برمی گردد به زمانی که مردمان هر پنج قاره دنیا «بدوی» بودند و هنوز شهر یا مدینه ای به وجود نیامده بود که «تمدن» به وجود آمده باشد، اما البته مردمان هر پنج قاره به خدا یا خداهایی اعتقاد داشتند، ذکر می گفتند، سَماع می کردند و رقصهای دسته جمعی داشتند که همان رقصِ فلکی بود.

اگر درباره سرخ پوستهای آمریکا در دوره ای که هنوز سفیدپوستها قاره شان را کشف نکرده بودند و اسم قاره شان هرچه بود، آمریکا نبود، کتابی نخوانده باشیم، حتماً صحنه ای از رقص دسته جمعی آنها را در حال ذکر «هی هی» و «هوهو»، در چندتایی فیلم «وسترن» آمریکایی دیده ایم. وقتی هم که همه آدمهای دنیا بدویت را گذاشتند کنار، رقص و آواز دسته جمعی را کنار نگذاشتند. فقط هر قومی به سلیقه خودش این رقصها را تکمیل کرد و دیگر پابرنه روی خاک نرقصید و به ذکر «هوهو» هم کلمه هایی اضافه کرد و اگر انگلیسی زبان بود، به «ذکر» گفت «سانگ»

ای کیوتر شرق/ ۱۰۰

(song) و اگر فرانسوی بود، به آن گفت «شانسون» (chanson)، و اگر فارسی زبان بود، به آن گفت «ترانه»، «نغمه»، «چامه»، «سرود» یا «تصنیف»، و در مورد بقیه زبانها هم که من از بیخ بیخبرم!

حالا این را خدمتان عرض کنم که در خانه ما در لندن، وقتی هم که هیچکداممان ننشسته باشیم تلویزیون تماشا کنیم، تلویزیون برای خودش روشن است تا توی خانه احساس گمشدگی در یک بیابان برهوت نکنیم.

من توی اتاق ناهارخوری نشسته بودم، داشتم، برای چندمین بار، کتاب نفیس «حلیه المتقین» را با دقت مطالعه می کردم و تلویزیون هم طبق معمول برای خودش روشن بود، اما یکدفعه متوجه شدم که برنامه «حرف» تلویزیون تبدیل به برنامه «موسیقی» شده است، آن هم موسیقی «پاپ»، و آواز این برنامه که خیلی به ذکر صوفیانه شبیه است، دارد مرا به سماع دعوت می کند و به حالت خلسه و جذبه فرو می برد و از خود بی خود می کند! یکدفعه این دو بیت از یک غزل مولوی در فضای ذهنم پیچید:

ای مطرب خوش قاقا، تو قی قی و من قوقو!
تو دق دق و من حق حق، تو هی هی و من هوهو!

ای ناطق امر قُل، ای شاخ درخت کُل،
تو کبک صفت بو بو، من فاخته سان کوکو!

وقتی فکرم حسابی به این موضوع مشغول شد، فهمیدم که الهام بخش من تکرار کلمه «راک» بوده است که مرا به یاد تکرار کلمه «هو» در ذکر صوفیانه انداخته است. از آن تصنیف پاپ یک جمله اش به یادم مانده است، که احتیاج به ترجمه هم ندارد: «راک، راک، راک، اوری بادی خوش خبر باشی/ ۱۰۱»

راک آن رُل، راک آن رُل، راک آن رُل، راک آن رُل، راک راک راک، رُل
رُل رُل!»

خوب، حالا متوجّه شدید که من در بارهٔ پیوند «رقص و موسیقی
پاپ» فرنگی و «ذکر و سماع صوفیانه» و سابقهٔ دراز و مشترک آنها در
خانوادهٔ انسان به کشف بزرگی نائل شده ام؟

۴۷- از چی شد که همپین شد؟

حتماً شما هم هر وقت چیزی پیش می آید که از علت اصلی آن سر در نمی آورید، پیش خودتان می گوئید: «از چی شد که همپین شد؟» و بعد هم مدتی فکر می کنید تا شاید جواب قانع کننده ای برای این سؤال پیدا کنید و از شر آن خلاص بشوید. متأسفانه خیلی از این سؤالها برای همیشه بی جواب می ماند، چون برای پیدا کردن علت اصلی بعضی چیزها آدم باید خطّ علتها و معلولها را از اینجا بگیرد و قدم به قدم برگردد به زمان حضرت آدم در یکی از جنگلهای شرق آفریقا، و این هم کاری است واقعاً مُحال!

تا همین شصت هفتاد سال پیش که بریتانیا هنوز «کبیر» بود و احتیاجی نداشت که به سایه «ینگه دنیا»، مستعمره دو قرن پیش خودش تکیه بکند، از پدرها یا پدر بزرگها می شنیدیم که: «این انگلیسیها بدجنس ترین مردم دنیا هستند، ولی اگر می خواهید جنس خوب بخرید، جنسی بخرید که ساخت انگلستان باشد!» ضمناً این را هم می دانستند که انگلیسی اصلاً جنس بنجل درست نمی کند که ارزان بفروشد و آبروی صنعت خودش را ببرد. وقتی که یک جنس انگلیسی را مثلاً به دو برابر قیمت جنس بنجل می خریدی، می دانستی که بیست برابر آن جنس بنجل کار می کند. آنوقت بعضی از همان پدرها یا پدر بزرگها، نمی دانم در عین بیسوادی این ضرب المثل انگلیسی را از کجا شنیده بودند که می گفتند: «بینید این انگلیسیها عقلشان تا کجا کار می کند که می گویند ما آن قدر پولدار نیستیم که جنس ارزان بخریم، چون هیچ ارزانی بی علت نیست و کسی که جنس ارزان بخرد، در واقع پولش را دور ریخته است!»

تا همین شصت هفتاد سال پیش که امپراتوری بریتانیا بزرگترین قدرت دنیا بود، پدرها و پدر بزرگهای ما از «انگلیسیها» یک تصویر معمای خوش خبر باشی/۱۰۳

و مرموز در ذهن داشتند که به خودشان نمی توانستی اعتماد کنی، چون بد جنس ترین مردم دنیا بودند، اما با اطمینان می توانستی هر جنسی را که می سازند بخری و خیرش را ببینی، چون بهترین جنسهای دنیا را می ساختند. حالا که بریتانیا دیگر کبیر نیست و آفتابش از شرق همین جزیره طلوع می کند و در غرب همین جزیره غروب. به ندرت پیش می آید که جنسی در بازار لندن ببینی و پسندی و بخری که وقتی که به مارکش نگاه کنی، نوشته باشد «ساخت انگلستان».

کت و شلوار می خری، فکر می کنی که اگر انگلیسی نباشد، باید ساخت ایتالیا باشد، ولی می بینی ساخت کره جنوبی است. کامپیوتر می خری، می بینی ساخت سنگاپور است. بازار همین طور پر است از ساخت تایوان، ساخت چین، ساخت ژاپن، ساخت کره، ساخت هند، ساخت تایلند، و حتی ساخت کنیا در آفریقا! از اینها گذشته، بعضی از جنسهایی که ده، بیست، حتی سی سال کار می کرد، از جمله یخچال، ماشین لباسشویی، تلویزیون، حالا فقط یک سال ضمانت دارد. اگر بخواهی سه تا پنج سال ضمانت داشته باشد، باید همان روز اول، دست کم، یک سوّم قیمت جنس اضافه بدهی، و گرنه ممکن است یک سال و اندی بعد خراب بشود و خرج تعمیرش تقریباً برابر قیمت نو آن باشد!

حالا دیگر هم خدا بیامرزد آن انگلیسی ای را که بد جنس ترین مردم دنیا بود و بهترین جنسهای دنیا را می ساخت، هم خدا بیامرزد آن پدرها و پدر بزرگهای خوشخیال را که فکر می کردند فواره هایی هم وجود دارد که هیچوقت سرنگون نمی شود! راستی از چی شد که همچین شد؟

۴۸ - شکر نعمتهای الهی!

هنوز هم در میان ملت‌های مسیحی مذهب، از جمله همین انگلیسی‌ها، هستند کسانی که وقتی دور میز، سر سفره، نشستند، پیش از آنکه شروع به خوردن غذا بکنند، دعای «شکر نعمت» می‌خوانند. اهل خانه، همه در حالی که سرشان را پایین انداخته‌اند و آرنج‌هایشان را روی میز تکیه داده‌اند، دست‌هایشان را به حالت دعا روی هم می‌گذارند و بزرگ خانواده دعای «شکر نعمت» را با صدای بلند می‌خواند و بقیه تکرار می‌کنند و در آخر دعا هم دسته جمعی «آمین» می‌گویند.

ساده‌ترین و مختصرترین دعا‌های سفره چیزی است به این مضمون: «پروردگارا، برای نعمتی که به ما عطا کرده‌ای سپاس ما را بپذیر، آمین!» البته درازی و کوتاهی دعا‌های سفره بستگی به کمیت و کیفیت نعمتها و رابطه آدم‌ها با «احسن الخالقین» و «خیر الرازقین» دارد!

همان‌طور که همه مان می‌دانیم و هیچ‌وقت به روی خودمان نمی‌آوریم، آدمیزاد، پیش از آنکه «اهل کتاب» بشود، «اهل حساب» بود، و اهل حساب ماند، و من هم با همین حساب می‌گویم که اگر خدا برای آدمیزاد کاری کرده باشد، شکرش به اندازه کاری که یک بنده خدا بکند، واجب نیست، چون خدا مثل مادر آدم نباشد، مثل پدر آدم است که اگر کاری برای بچه‌هایش بکند، نباید هیچ منتی سر آنها بگذارد یا از آنها انتظار داشته باشد که مدام ازش سپاسگزاری بکنند! تازه اگر پدری بی احتیاطی کند و بخواهد لطف و مرحمتش را به رخ بچه‌ها بکشد، ممکن است که یکی از آنها طاقت نیاورد و برگردد، به او بگوید: «مگر بنده به شما التماس کرده بودم که واسطه بشوید و مرا به دنیا بیاورید؟» آنوقت خرابار و باقلا بارکن!

اما هر وقت یک بنده خدایی، حالا با چه حسابی، برای ما کار خیلی

خوش خبر باشی/ ۱۰۵

کوچکی می کند، ما، حالا با چه حسابی، آن قدر ازش تشکر می کنیم و ممنونیت به او نشان می دهیم که بیچاره توی خجالت می افتد و خودش را آماده می کند که ازش کار بزرگتری بخواهیم. چیزی که چند روز است به مغزم نیش می زند و کم کم دارد روحم را آزار می دهد، این است که چرا تا به حال ما، یعنی من و جناب عالی و بقیه جناب عالیهای عالم، هیچوقت در موقع استفاده از یک نعمت یا موهبت غیر الهی، به این فکر نیفتاده ایم که از ولی آن نعمت یا مُعطی آن موهبت شکر گزاری کنیم؟ منظورم آنهایی هستند که از عهد غار نشینی بشر تا امروز که داریم زمینهای ماه و مریخ را پیش فروش می کنیم، با یک جور عشق یا با یک جور جنون، دست از همه لذتهای طبیعی زندگی برداشته اند و تمام عمرشان را صرف این کرده اند که با اختراعاتشان، اکتشافشان، تفکرشان، یا با هنرشان، یک کار بزرگ ماندگار برای همه مردم دنیا، یا حدّ اقلّ برای مردم خودشان، بکنند!

شاید کسانی باشند که بگویند: «آخر، بابا، آن کسی که می آید اتومبیل اختراع می کند، آن قدر پول در می آورد که جبران زحمتهایش بشود! تازه ما باید کلی پول بدهیم تا از اختراع او استفاده کنیم! شکر گزاری از این بالاتر؟» و من به همین کسان می گویم: «یک خرده بیشتر فکر کنید! وسیع تر فکر کنید! می توانید اگر دلتان خواست، از مخترع دکمه شروع کنید که چند هزار سال پیش گمنام در جایی از «آسیا» مُرد تا برسید به «ولفگانگ آمادئوس موتزارت» (Wolfgang Amadeus Mozart) که در نه سالگی اولین سمفونیش را ساخت، بیش از ششصد اثر جاویدان خلق کرد، از جمله در حدود شصت تا سمفونی و بیست اپرا، و در سی و پنج سالگی هم مرد و همیشه هم هشتش گرو نهش بود!»

۴۹- عینِ واقعیت و همهٔ واقعیت!

یکی از همکارهای ایرانی که نامهٔ دو هفته پیش مرا، دربارهٔ باغچه های جلو خانه های «شبه سازمانی» یا «دیوار به دیوار» شنیده بود، می گفت:

«با این توصیفی که تو از زیبایی باغچه های جلو خانه ها در لندن کرده ای، کسانی که تا به حال به لندن نیامده اند و پیاده و سواره در اطراف این شهر پرسه زده اند، خیال خواهند کرد که لندن، همهٔ کوچه ها و خیابانهایش، با این باغچه ها، بهشت روی زمین است! من خودم توی یکی از همین محله های خانه های دیوار به دیوار عهد ملکه ویکتوریا زندگی می کنم. از هر ده تا خانهٔ این محله، اقلاً هفت تا شان باغچه هاشان را به پارکینگ تبدیل کرده اند، و بعضیهاشان هم ظرفهای بزرگ پُر گند و بوی پلاستیکی سیاه زباله شان را، که هفته ای یک بار خالی می شود، در یک طرف این پارکینگها گذاشته اند. آنهایی هم که هنوز باغچه ها را تبدیل به پارکینگ نکرده اند، ده تا یکیشان هم وقت، حوصله یا پول آن را ندارند که دستی به سر و گوش این باغچه ها بکشند و آنها را به امان خدا ول کرده اند!»

هرچه این همکار گفت، عین واقعیت بود، اما همهٔ واقعیت نبود. هرچه هم که من دربارهٔ زیبایی باغچه های جلو خانه های دیوار به دیوار یا شبه سازمانی گفته بودم، عین واقعیت است، اما همهٔ واقعیت نیست. در این سی چهل سال اخیر در همه جای دنیا خیلی چیزها عوض شده است، و خیلی از این خیلی چیزها برای خیلی از آدمها خوشایند نیست.

وقتی که همهٔ این باغچه های جلو خانه های دیوار به دیوار را تبدیل به پارکینگ بکنند، باید منتظر بود که بعدش هم شرکتهای بساز و بفروش پول پرست و بی انصاف هم بیایند این خانه های دیوار به دیوار را بخرند و خوش خبر باشی/۱۰۲

با گرفتن جواز ساختمان از شهرداری، به جای آنها مجتمعهای آپارتمانی احداث کنند. این کار خیلی وقت است که شروع شده است. خیلی از چیزهایی که برای خلیها ناخوشایند است، خیلی وقت است که شروع شده است، اما:

- هنوز هم در همین لندن کوچه هایی هست که خانه های دیوار به دیوار آنها، صدا تا یکی هم باغچه های جلوشان را به پارکینگ تبدیل نکرده اند!

- هنوز هم مردها و زنهایی هستند که در روزهای تعطیل شلوار جین و کاپشن و کفش کتانی هم می پوشند، ولی لباس رسمیشان، زنهارکت و دامن، بلوز و دامن یا پیراهن است، و مردها کت و شلوار و جلیقه و کراوات!

- هنوز هم خانواده هایی هستند که بچه هاشان از دبستان و دبیرستان یکراست می روند به خانه و تا به درس و مشقشان نرسیده اند، نمی خوابند!

- هنوز هم خانواده هایی هستند که آشپزخانه شان واقعاً آشپزخانه است، یعنی جای پختن غذاهای مختلف برای ناهار و شام!

- هنوز هم بچه هایی هستند که با ادب و احترام به پدر و مادرشان سلام می کنند!

- هنوز هم کسانی هستند که حزب محافظه کار قدیم را به حزب کارگر جدید ترجیح می دهند، ولی هرگز به حزب محافظه کار رأی نداده اند!

- هنوز هم خانواده هایی هستند که بطریهای شیر را شيرفروش سیار صبح زود پشت در خانه شان می گذارد و گوشت را از قصابی، ماهی را از ماهی فروشی، نان را از نانوايي، و سبزیجات و میوه را از سبزی فروشی

محلّه می خرنند.

و خلاصه هنوز هم آدمهایی هستند که هم‌رنگ جماعت نمی شوند
و هیچ چیز درست و اصیل و انسانی هیچوقت برایشان کهنه نمی شود.
بله، خیلی چیزها عین واقعیت است، اما همه واقعیت نیست!

۵۰- گاهی آدم مجبور می شود پُر بدهد!

هیچوقت برای شما پیش آمده است که بر خلاف طبیعت و اخلاق خودتان، مجبور بشوید برای کسی پُر بدهید؟ من به تجربه فهمیده ام که آدم هر قدر هم که آزاد فکر باشد و به چیزی جز حقیقت اعتقاد نداشته باشد، اگر در روزگار ما، در جایی غیر از وطن خودش زندگی کند، گاهی وقتها مجبور می شود که پُر بدهد و خیلی هم پُر بدهد و به نحوی تاریخی و تحقیقی و علمی هم پُر بدهد تا حسابی طرف را از بی اطلاعی خودش شرمسار و سرافکننده بکند.

اینجا در لندن یکی از سؤالهایی که بعضی از انگلیسیها در برخورد اوّل از آدم می کنند که جواب دادنش خیلی مشکل است، این است که: «شما اهل کجائید؟» خوب، بالاخره آدم اگر در انگلستان زندگی کند و انگلیسی نباشد، اهل جای دیگری از این دنیای درندشت است! چرا جواب دادن چنین سؤالی باید برای آدمی مثل من خیلی مشکل باشد؟ نمی دانم چرا، اما می دانم که واقعاً مشکل است، چون گاهی وقتها به محض اینکه این سؤال را جواب دادی، طرف حالتش عوض می شود، نگاهش عوض می شود، لحنش عوض می شود، و همین طور پشت سرهم، سؤالهای دیگری می کند، یکی از یکی دیگر مشکل تر!

این تجربه آن قدر برای من تکرار شده است که کم کم جوابهای من به صورت «فرمول» در آمده است. سؤالهای مربوط به سیاست روز به کنار، یکی از جوابهایی که به سؤالهای عمومیشان می دهم، با این جمله شروع می شود که: «نه خیر، زبان فارسی شاخه ای از زبان عربی نیست! لابد می دانید که در دو هزار و پانصد سال پیش دوتا امپراتوری در دنیا بود، یکی امپراتوری ایران، یکی امپراتوری روم!» آنوقت پُر دادن را شروع می کنم: «بینید، آقا، بینید، خانم، در حدود چهار هزار سال پیش قومی که ای کبوتر شرق/ ۱۱۰

به خودشان می گفتند «آریا»، یعنی نجیب، آزاده، بزرگوار، دوست، وفادار، از شرق دریای کاسپین که همان قزوین یا خَزَر یا مازندران باشد، آمدند، در ایران و هند ساکن شدند. بعد در حدود سه هزار سال پیش آمدند به اروپا و جای بومیها را گرفتند و شاخه شاخه شدند و زبانشان که «هندی ایرانی» بود، شد «هند و اروپایی». بنابراین یونانیها، ایتالیاییها، آلمانیها، روسها، فرانسویها، اسپانیاییها و خلاصه همه اروپاییهای امروز نواده های همان هندیها و ایرانیها هستند و ریشه زبانهایشان هم همان زبان آریایی است! مخاطب انگلیسی با ناباوری به من نگاه می کند و می گوید: «هیچ نمی دانستم! جدی می گوید؟» و من ناچار در پُر دادن خیلی جدی تر می شوم و می گویم: «اگر حرف مرا باور نمی کنید، بروید به یک تاریخ معتبر که یک مورخ معتبر انگلیسی درباره آریاییها نوشته است، مراجعه کنید!»

آنوقت برای اینکه پُرم را با چند تا مثال مستدل کرده باشم از همیشه بودن کلمه های مادر و پدر و برادر و دختر در زبانهای فارسی و اروپایی حرف می زنم و به کلمه «paradise» انگلیسی می رسم که در همه زبانهای اروپایی همیشه است، با آب و تاب و به تفصیل می گویم که اصل این کلمه همان «پاییری دایرا» (pairidaeza) یا «پردیس» فارسی است که یعنی باغ دیوار دار و عربها هم آن را گرفتند و کردند فردوس که همان جَنّت عدن باشد!

و حالا که مخاطب انگلیسی با یک جور گیجی و پریشانی شبیه به حرمت به من نگاه می کند، نوبت خودم می شود که از این همه پُر دادن حالم به هم بخورد و توی دلم به طرف بگویم: «پُر قومی به کنار، همه مان در اصل اهل زبان بسته یکی از جنگلهای شرق آفریقا هستیم!»

۵۱- جامعه در آئینهٔ جوک!

این را همه می دانند که برنامه های هنری جشنوارهٔ بین المللی ادنبورگ در اسکاتلند، در زمینهٔ موسیقی، تئاتر، اپرا و رقص، در شش تماشاخانه و تالار کنسرت بزرگ و چند محل کوچکتر، در اواخر تابستان هر سال، به مدت سه هفته برگزار می شود.

و اما در همین جشنواره برنامه های دیگری اجرا می شود که به آنها می گویند «برنامه های جنبی جشنوارهٔ ادنبورگ» که اینها هم در حد خود برنامه های خوبی است و بزرگترین جشنوارهٔ هنری در دنیاست. مثلاً در سال گذشته صدها گروه در این جشنواره شرکت داشتند و در دویت و پنجاه محل، بیش از دو هزار برنامه اجرا کردند. یکی از این برنامه ها «کمدی ایستاده» است، به این معنی که هنرمند می آید توی صحنه و یکفره نیم ساعت یا بیشتر با یک اجرای نمایشی و جاندار جوک تعریف می کند.

هفته نامه «بررسی هنر و کتاب»، ضمیمهٔ روزنامهٔ انگلیسی معتبر «ایندپندنت» (The Independent) پنجاه تا از بهترین جوکهای جشنوارهٔ امسال ادنبورگ را نقل کرده است. یکی از بهترین جوکهای این پنجاه تا این است که یارو از مادرش می پرسد: «مادر، زوج یعنی چه؟» مادرش در جواب او می گوید: «زوج یعنی یک مرد و یک زن یا یک مرد و دو زن!» آنوقت یارو پیش خودش می گوید: «حالا فهمیدم چرا مادر و پدرم از هم جدا شدند!» اما من نه کاری به «جشنوارهٔ بین المللی ادنبورگ» دارم، نه این جور جوکها به دلم چنگی می زند. هوس کردم که از این پنجاه تا جوک بر اساس مضمونهای آنها یک آمارگیری بکنم. نتیجه این بود که از این پنجاه تا جوک یکی سیاسی بود، یکی مذهبی، دوازده تا سکسی یا جنسی و سی و شش تای بقیه دربارهٔ چیزهای مختلف در زندگی فردی و اجتماعی مردم. بنابر این می توانیم بگوییم که جوکهای این مردم ۲ در صد سیاسی، ۲

در صد مذهبی، ۲۴ در صد سکسی یا جنسی و ۷۲ درصد موضوعات مختلف است.

این قضیه را با یک همکار انگلیسی در میان گذاشتم و به او گفتم: «معلوم می شود که شما انگلیسیها اصلاً پابند سیاست و مذهب نیستید! در عوض بعضی از ملت‌های دیگر، مثلاً روسها بهترین و بیشترین جوکهای سیاسی را دارند، یا ملت‌هایی مثل ایرلندیها و ایتالیاییها بیشترین و بهترین جوکهای مذهبی را!»

همکار انگلیسی چند لحظه ای سر تکان داد و فکر کرد و بعد با یک لبخند فیلسوفانه گفت: «خودت با این مثالها، جواب خودت را دادی!» با تعجب گفتم: «منظورت را نمی فهمم!» همکار انگلیسی گفت: «بین دوست عزیز، آمارگیری تو درست است، اما نتیجه گیری تو غلط! ما اتفاقاً بیشتر از خیلی از ملت‌های دنیا اهل سیاستیم، و برای همین است که قرن‌ها تلاش کرده ایم تا پارلمان حسابی داشته باشیم، انتخابات بدون فشار و تقلب داشته باشیم، احزاب سیاسی متعدّد داشته باشیم، آزادی بیان و آزادی مطبوعات داشته باشیم. روزنامه می خوانی، پر است از طنزهای سیاسی، رادیو و تلویزیون پر است از بحث‌ها و مصاحبه ها و تحلیلهای سیاسی، صحبت‌های نمایندها و اعضای دولت در پارلمان پر است از انتقادات و طنزها و جوکهای سیاسی! چه قدر سیاست! آدم حالش به هم می خورد! جوک تعریف کردن برای تفریح است، نه برای عقده خالی کردن!»

دیدم درست می گوید. من خودم جواب خودم را داده بودم. هرچه استبداد بیشتر باشد، جوکهای سیاسی هم بیشتر می شود، و هرچه سختگیری در مذهب جدّی تر باشد، جوکهای مذهبی بیشتر می شود! در واقع جوک آینه ای است جامعه نما!

۵۲- ذهن آدمیزاد چه قدر کارش عجیب است!

می دانیم که عبارت «هرچند وقت یکبار» یعنی مثلاً هفته ای یکبار، دو هفته یکبار، سه هفته یکبار، یا حتی بیشتر! هر چند وقت یکبار موقعی که از پلگان گردان ایستگاه ترن زیر زمینی نزدیک به ساختمان «بی بی سی» پایین می روم یا بالا می آیم، صدای یکی از کارکنان ایستگاه را از بلندگو می شنوم که با لحنی حاکی از خوشحالی و افتخار می گوید: «خط مرکزی و خط پیکادلی (Piccadilly)، بدون هیچ مشکل و تأخیری کار می کنند!» البته همان چند وقت یکبار هم نمی توانیم مطمئن باشیم که نیم ساعت بعد، همین صدا اعلام نکند که ترن به علت یک اشکال فنی تأخیر دارد!

خیال نکنید که می خواهم از وضع بد ترن زیر زمینی لندن گله کنم که اولین خطش، یعنی همین خط مرکزی، صد و هجده سال پیش شروع به کار کرد و آنوقتها مردم به آن می گفتند: «لوله دو پولی»، چون تونل قطار گرد و لوله مانند بود و ضمناً کرایه اش برای سرتاسر خط دو پنی بود!

نه خیر! اگر وضع ترن زیر زمینی لندن صد برابر از این هم بدتر بشود، گله که هیچ، اصلاً ناشکری هم نمی کنم، چون اگر یک روز شبکه ترن زیر زمینی لندن به علت اعتصاب کار نکند، کار و زندگی مردم به کلی فلج می شود. می خواهم بگویم که هر وقت اعلام خوب کار کردن و بی اشکال و بی تأخیر بودن ترن زیر زمینی را از بلندگوی ایستگاه می شنوم، فوراً به یاد «داریوش»، شاهنشاه هخامنشی می افتم که فرموده ای دارد به این مضمون که «ای اهورا مزدا، این سرزمین را از دروغ، دشمن و خشکسالی محفوظ بدار!»

و آنوقت این نکته به ذهنم می آید که آدمیزاد فقط برای چیزهایی که خیلی کم دارد یا اصلاً ندارد، به یاد خدا می افتد و برای به دست آوردنش به خدا التماس می کند! اگر وضع ترن زیرزمینی لندن به جای هر

چند وقت یکبار، در همه اوقات خوب می بود، لازم نمی شد که از بلندگوی ایستگاه اعلام کنند که فلان خط از شبکه ترن زیر زمینی بدون اشکال و تأخیر کار می کند!

سرزمین «داریوش» هم می دانیم که تقریباً همیشه گرفتار کم آبی یا خشکسالی بوده است و دستهای کشاورزهایش برای باران به طرف درگاه خدا دراز! دشمنهایش هم که از تورانیهای عهد رستم بگیر تا یونانیها و اسکندرشان، عربها و عمر و سعدبن وقاصشان، مغولها و چنگیز و تیمورشان، و دیگران و دیگران، همیشه در کمین بوده اند! و اما دروغ!

از این بگذریم! همین داریوش کبیر، این طور که «هرودوت» مورخ دروغگوی یونانی نوشته است، ولیعهد «کمبوجیه» نبود، بلکه بعد از مرگ کمبوجیه که جانشین نداشت، با همدستی شش نفر از بزرگان هخامنشی «بردیای دروغین» را کشت، و بعد قرار گذاشتند که هر کدام از آنها که اسبش فردا صبح پیش از اسبهای بقیه شیهه بکشد، پادشاه بشود. همان شب، مهتر داریوش اسب او را می برد و از یک مادیان کامیابش می کند. صبح که آنها، سوار بر اسبهایشان از آن محلّ مبارک ردّ می شوند، اسب داریوش، به یاد کامیابی شب گذشته، شیهه می کشد.

راست یا دروغش را هم خدا می داند! شاید کمبوجیه اصلاً در مورد کشتن برادرش «بردیا» به مردم دروغ نگفته بود و بردیا خودش غیب شده بود، و شاید داریوش هم با حيله و دروغ مهترش پادشاه نشده بود! راستش اینها هیچ مهمّ نیست. من فقط می خواهم بگویم که ببینید ذهن آدمیزاد کارش چه قدر عجیب است که با یک شباهت کوچک، ترن زیر زمینی لندن را وصل می کند به داریوش کبیر!

فهرست:

عنوان	صفحه
۱- آی مردم، بیاید همه میلیونر بشویم!	۳
۲- تاکسیهای محافظه کار و تاکسیهای لیبرال	۵
۳- ملّمع جدید در فارسی	۷
۴- کدام جوانی؟ کدام پیری؟	۹
۵- از خروسخوان تا پستچی	۱۱
۶- تماشای ابر در آفتاب	۱۳
۷- هنرپیشه آزاده	۱۵
۸- پول نقد در انبار زیر شیروانی	۱۷
۹- کتاب یکبار مصرف	۱۹
۱۰- ننگِ سر شدنِ کلاه!	۲۱
۱۱- تقویم نو مبارک!	۲۳
۱۲- وصف العیش: نصف العیش	۲۵
۱۳- می دانید؟ بله، خوب هم می دانم!	۲۷
۱۴- قضیه افراط و تفریط	۲۹
۱۵- هی هی، جَبَلی، قُم قُم!	۳۱
۱۶- قضیه وضع شعر در اینجا و آنجا	۳۳
۱۷- دیوانه های بی زنجیر	۳۵
۱۸- دهکده بینی، تعصّب، و جهان بینی	۳۷
۱۹- اکثریت مهاجر و اقلیت بومی	۳۹
۲۰- بیاید خبرکش دولت بشوید!	۴۱
۲۱- پیشنهاد تأسیس انجمن حمایت انسانات	۴۳
۲۲- سه تا به قیمت دو تا	۴۵

صفحه	عنوان
۴۷	۲۳- استفتای وجدانی
۴۹	۲۴- چه دریا، چه سراب!
۵۱	۲۵- میراث خواری و میراث داری
۵۳	۲۶- دو تا کلمهٔ چهار حرفی
۵۵	۲۷- ماشینها که آدم شدند، آدمها ماشین می شوند!
۵۷	۲۸- نه خوف از جهنم، نه شوق بهشت!
۵۹	۲۹- همه چیز از ممه و ماما شروع شد!
۶۱	۳۰- راستی، چه غوغایی خواهد شد!
۶۳	۳۱- نمی دانی چه قدر راحت است!
۶۵	۳۲- کبوتر با کبوتر، باز با باز
۶۸	۳۳- مشکل جمشید خان
۷۰	۳۴- اما حالا بیایید و تماشا کنید!
۷۲	۳۵- رواقیها و مشاییها
۷۵	۳۶- چشمها به چه زبانی حرف می زنند؟
۷۸	۳۷- مواظب وزنتان باشید!
۸۰	۳۸- دنیا را زباله خواهد گرفت!
۸۳	۳۹- بیرونی، اندرونی
۸۵	۴۰- مرده شو این آب و هواشان را ببرد!
۸۷	۴۱- سیاستمدار هم شیر خام خورده است!
۹۰	۴۲- دموکراسی خیلی دنگ و فنگ دارد!
۹۲	۴۳- چنانش زن که از جا برنخیزد!
۹۵	۴۴- تماشای پرنده ها

صفحه	عنوان
۹۸	۴۵- دخترهای شاه پریان و ...
۱۰۰	۴۶- ای مطرب خوش قاقا!
۱۰۳	۴۷- از چی شد که همچین شد؟
۱۰۵	۴۸- شکر نعمتهای الهی
۱۰۷	۴۹- عین واقعیت و همه واقعیت!
۱۱۰	۵۰- گاهی آدم مجبور می شود پُر بدهد!
۱۱۲	۵۱- جامعه در آینه جوک
۱۱۴	۵۲- ذهن آدمیزاد چه قدر کارش عجیب است!
۱۱۶	فهرست

*O, Pigeon of the East,
Be the Carrier of Good News!*

Letters from London

By

Alizadeh Toossi

Volume Two - 2007-2008